

برگرفته از آثار استاد علی صفایی حائری (عین - صاد)

آیه های سبز

داستان های تربیتی

مؤسسه ی

فرهنگی تحقیقاتی لیلة القدر

صفایی حائری، علی، ۱۳۳۰ - ۱۳۷۸.

آیه های سبز: داستان های تربیتی / علی صفایی حائری (عین
- صاد); تهیه و تنظیم مؤسسه ی فرهنگی تحقیقاتی لیلة القدر. --
قم: لیلة القدر، ۱۳۸۵.
۲۵۲ ص.

ISBN 964 - 7803 - 25 - 7 :ریال: ۱۵۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. داستان های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴. ۲. داستان های

اخلاقی. الف. انتشارات لیلة القدر. ب. عنوان. ج. عنوان:
داستان های تربیتی.

۹ آ ۳۶۶ ف / ۸۱۳۴ PIR ۶۲ / ۳ فا ۸

۱۳۸۳ آ ۶۸۲ ص

کتابخانه ملی ایران ۱۹۹۲۷ - ۸۳ م

آیه های سبز

علی صفایی حائری (عین - صاد)

تهیه و تنظیم: مؤسسه ی فرهنگی تحقیقاتی لیلۀ القدر

انتشارات لیلۀ القدر ۷۷۱۲۳۲۸ - ۰۲۵۱

نوبت چاپ: دوم پاییز ۱۳۸۵

چاپ: سرور

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۷ - ۲۵ - ۷۸۰۳ - ۹۶۴

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۱۵۳۶۸۱۹ / نمابر: ۷۷۱۷۳۷۸ - ۰۲۵۱

(کلیه حقوق این اثر متعلق به ناشر است)

آیه های سبز مجموعه ای است از برخوردها و حکایات از زنده یاد علی صفایی حائری (ره) که در نوشته ها و گفته های او پراکنده بود و به همت جمعی از دوستان گردآوری شده است.

اینها واقعیاتی است که اگر چه به صورت حکایت و داستان بیان شده اما نشانه هایی است از شکوفایی و رویش و رشد.

برخوردهای او یادآور این کلام حضرت علی (ع) در وصف پیامبر (ص) بود که می فرمود: «طیب دوار بطنه»[□]; طیبی که منتظر نمی ماند تا به سراغش بیایند، بلکه او خود به سراغ بیماران می رفت؛ بیمارانی که خود و راه و مقصد را گم کرده بودند.

و نگاه او به حوادث یادآور این روایت که: «ما من شیء تراه عینک الا و فیه موعظه»[□]; هیچ چیز نیست که چشمان تو آن را ببیند مگر این که در آن موعظه ای است. و به همین جهت همیشه می گفت: «در هر حادثه درسی است». او هر حادثه را آیه و نشانه ای می دید و یادآور درسی. و سعی می کرد تا این درس را در نوشته ها و گفته ها به دیگران منتقل کند.

□ - نهج البلاغه‌ی صبحی صالح، خ 108، فی ذکر النبی

□ - امالی، صدوق، ص 509، مجلس هفتاد و ششم

و هدف بلند او یادآور این حکایت حضرت علی(ع) که در صغیر بعد از آن که شش ماه صبر کرد و درگیر نشد تا جایی که یارانش او گفتند او می ترسد! حضرت فرمودند:

«از رسول خدا شنیدم که اگر یک نفر به دست تو هدایت شود بهتر است از آنچه که آسمان بر آن سایه افکنده»[□].

صفایی در تمامی سفرها و برخوردهایش این گونه بود. و جز این مقصدی نداشت؛ که او این گونه آموخته بود.

و اکنون تو، اگر این حکایات را می خوانی یا برای کسی نقل می کنی با این دید همراه باش که او طیبی بود که به دنبال این مقصد بلند بود:

تا دلی را روشن کند

تا کسی خود را بیابد

تا راه گم نشود

تا مقصد فراموش نگردد

تا راه و رسم منزل ها در بی خبری مجهول نماند

تا ...

ناشر

عشق برتر

من جوانی را سراغ داشتم سخت وابسته ی لباس و قیافه اش بود، حتی وسواسی داشت که پارچه اش از کجا باشد و دوختش از فلان و مدلش از بهمان.

برای دوستی با او همین بس که از لباسش و اتویش و قیافه اش تحسین کنی و یا از طرز تهیه ی آن بپرسی. او عاشق ظاهر سازی و سر و وضع مرتب بود و به این خاطر از خیلی ها بریده بود تا این که عشقی بزرگ تر در دلش ریخت و با دختری آشنا شد و با هم سفری کردند و در راه تصادفی.

جوانک در آن لحظه ی بحرانی از رنج های خودش فارغ بود و خودش را فراموش کرده بود و به محبوبه اش می اندیشید و سخت به او مشغول بود.

او به خاطر پانسمان محبوبش به راحتی لباس هایش را پاره می کرد و زخم ها را می بست و راستی سرخوش بود که خطری پیش نیامده است.

هنگامی که عشقی بزرگ تر دل را بگیرد، عشق های
کوچک تر نردبان آن خواهند بود. □

رهایی از بندها

یکی از بزرگان درباره ی آب چاه تحقیقی کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که آب چاه تا هنگامی که تغییر نکند و رنگ و بو و طعمش عوض نشود، نجس نخواهد شد و قابل استفاده خواهد بود. هنگامی که از این تحقیق خلاص شد، متوجه گردید که خودش در خانه چاهی دارد. این بود که با خود گفت: شاید به خاطر این چاه و راحتی خودم این چنین فتوایی را داده ام و به این نتیجه رسیده ام. از این رو دستور داد که چاه را پر کردند و آن گاه دوباره تحقیق را شروع کرد در حالی که چاهی نداشت و منفعی او را منصرف نمی کرد.

انسان قبل از شروع به حرکت باید آزاد شود و از سودها،

هواها، تعصب ها، عادت ها و تقلیدها خود را خلاص کند. □

آزمندی

... با تفکر در استعدادها و مقدار استعدادها و خلقت انسان می توانیم هر کس را به شناخت هایی برسانیم که در جهان بینی اسلامی به آن می رسیم.

با این گونه سؤال های عمیق و غیر مهاجم نطفه ی حرکت و تفکر در ذهن های فراری و خسته، آرام جای می گیرد و رشد می کند و به مرور زمان متولد می شود.

البته بگویم نمی توان شتاب زده در انتظار نتایج فوری بود که یک دانه، ماه ها طول می کشد تا جوانه بزند و بروید و رشد کند.

ما با شتاب نه تنها طرف را خراب می کنیم که خود به یأس می رسیم. همانند آن گوسفنددار ناشی که پوست خربزه را به دهان گوسفند می گذاشت و با دست دیگرش دنبه ی گوسفند را وزن می کرد که ببیند آیا سنگین شد و گوسفند چاق و پرور گردید.

آن ها که با این دست غذا می دهند و با آن دست دنبه ها را
می سنجند، فقط از کار خویش می مانند و به یأس می رسند و
دق مرگ می شوند. □

زاویه ی دید

پسرکی می خواست به نویسندگی دست یابد. می خواست نویسنده بشود. راه افتاد. به پیری رسید. شاید جادوگری بود. مطلب خود را با او در میان گذاشت.

پیرمرد روی سنگی نشسته بود و گیلاس می خورد. از کوله بار خود عینکی درآورد و به چشم پسرک نهاد. همین که عینک بر روی چشم او نشست، دید صحنه طوری دیگر است. می دید هسته ها به دمی و دم ها به شاخه ای و شاخه ها به درختی و درخت در زمین و آب و همراه باغبانی و زمین در آب در دست آفتابی و... وقتی به گیلاس که بالای سر پیرمرد بود نگاه می کرد، فقط گیلاس نمی دید. هسته ای را می دید که مردی در زمین می کاشت و زمین را دید که هسته را رویاند و شاخ و برگ و شکوفه و میوه داد و دستی را دید که میوه ها را می چید و پسرک خیلی صحنه در اطراف خودش می دید. سخت مشغول بود که دست پیرمرد عینک را از چشم او برداشت و او را از حال خود بیرون آورد.

باز پسرک فقط درختی می دید و فقط هسته های گیلاس را که از دهان پیرمرد بیرون می آمدند. در این لحظه پیر توضیح داد: اگر

می خواهی نویسنده باشی، باید این گونه ببینی و با این عینک
نگاه کنی. □

جرقه های زندگی

یک روز صبح با صدای استارت ماشینی از خواب بیدار شدم. استارت مداوم بود و جرقه ها زیاد و مایع قابل احتراق؛ اما با این وصف حرکتی نبود و پیشرفتی نبود.

من به یاد جرقه هایی افتادم که در زندگی خودم مدام سر می کشیدند. و به یاد استعدادهایی افتادم که قابل سوختن بودند. و به یاد رکود و توقفی افتادم که با این همه جرقه و استعداد گریبان گیرم بوده است. در این فکر رفتم که ببینم نقص از کجاست که شنیدم راننده می گوید باید هلش داد. هوا برداشته است. و همین جواب من بود.

هنگامی که هواها وجود مرا در بر می گیرند و دلم را هوا بر می دارد، دیگر جرقه ها برایم کاری نمی کنند و اگر می خواهم به راه بیافتم باید هلم بدهند و ضربه ام بزنند و راهم بیندازند تا آن همه استعداد را کد نمایند. □

چاره اندیشی

در اتاق نشسته بودم که از سوراخ شیشه شکسته ای زنبوری به درون آمد و سپس پروازهای اکتشافی را شروع کرد و بعد هم برای بازگشت آماده شد، اما به هر طرف که می رفت با شکست روبه رو می گردید. به شیشه می خورد و به زمین می افتاد تا این که ضربه ی کفشی راحتش کرد.

این درس من بود که هنگام رفتاری خود را به هر طرف

نکوبم، بلکه به راه بازگشت فکر کنم و آن را بیابم و خود را

خلاص کنم. □

تفاوت دید

با یکی از دوستان خوبم بر سر سفره نشسته بودیم. او به پیاز علاقه داشت و به خوردن آن مشغول بود. کودکی در آن جا بود، مقداری از آن پیاز را دهان گذاشت. اشکش سرازیر شد و زبانش سوخت و آن را رها کرد. دوستم خندید ؛ خنده ای پربار و پر از برداشت؛ که عده ای به خاطر جهتی از چیزهایی می گذرند، اما عده ای دیگر، همان چیز را به همان خاطر می خواهند. آن تیزی و تندی که کودک را فراری کرده، مرا به سوی خود کشانده است و سپس ادامه داد در برابر سختی ها و ناراحتی ها عده ای به همان خاطر که ما فرار می کنیم، به استقبال می روند و از سختی ها بهره می گیرند. همان دردها و فشارها که ما را از پای در می آورد، همان ها به عنوان پا، عامل حرکت و پیشرفت و ورزیدگی عده ای می شود. □

غفلت از سرمایه

ما تا هنگامی که سرمایه های خود را ندیده و غافلیم، باکی نداریم و سرحالیم و در جمع ها برای خالی نبودن عریضه می گوئیم: ما ضرر کرده ایم و خسارت داده ایم، آن هم با خنده و شکسته نفسی،...

می گویند یکی از تاجر بزرگ بغداد یکی کشتی چای از هندوستان خریداری کرده بود. در راه، کشتی دچار توفان می شود و صدمه می بیند، اما با تلاش ملاحان، خسارتی بار نمی آید و خبر سلامتی کشتی به غرقاب نشسته به تاجر بغداد می رسد. تا روزی که کشتی در کنار سامراء لنگر می اندازد و بارهای عظیم چایی را از آن بیرون می کشند و روی هم می گذارند و تاجر برای دیدار از مال التجاره ی به سلامت رسیده می آید...

می گویند هنگامی که چشمش به کوه های بزرگ چای افتاد که روی هم سوار شده بودند، حالش عوض شد و با تعجب پرسید که: این... این... این ها... می خواسته غرق... غرق بشود؟ و افتاد و مرد. تاجر مادام که مقدار و عظمت سرمایه ها را ندیده مسأله ی غرق شدن برایش جدی نیست و همچون شکسته نفسی مجلس داران، برایش جالب است، اما هنگامی که می بیند چقدر سرمایه در شرف

غرق بوده و تا کام مرگ رفته... در این هنگام می سوزد و قالب تهی
می کند. □

مشکل اساسی

دوستی دارم که دلسوز و آرام می گفت: ما شاهد روزهایی بوده ایم که فوج فوج به اسلام رو آوردند و شاهد روح هایی بوده ایم که هستی یک گامشان بود...

و امروز هم شاهد آن هایی هستیم که فوج فوج می میرند و شاهد آن هایی هستیم که باقی مانده اند و در خویش می لمند.

و می گفت: ما امروز از لحاظ تبلیغ در سطحی بالاتر هستیم. ما

وارث گذشتگان هستیم و از علوم گسترده ای هم بهره گرفته ایم.

و می پرسید و صادقانه می پرسید: چه شده که آن روح ها در

میان ما نمی شکوفد و آن دل ها در درون ما نمی تپد؟

گفتمش: گیرم که آن ها کبریتی از تبلیغ در دست داشته اند و ما

خرمنی از آتش، اما تفاوت این است که آن ها کبریت را به فتیله ها

زدند و چراغ ها را زیر نظر گرفتند و با استعدادها کار کردند... اما

ما این خرمن آتش را به باد دادیم و سنگ ها را داغ کردیم و

چراغ ها را خاموش گذاشتیم.

و این پیداست که با یک کبریت استعدادها روشن می شوند، اما

با خرمنی سوزان از آتش، سنگ ها نوری نمی گیرند.

و باز گفتمش بگذر از آن که ما با آن همه میراث غنی، روش فقیری داریم و بهره برداری ضعیف، درست مثل کسی که خوراک های زیاد و مطبوعی ذخیره دارد، اما نیازش را نمی شناسد و نیاز مهمان هایش را نمی داند و از روش تغذیه آگاهی ندارد. این میزبان، خودش و مهمانش از غذاهای لذیذی سرشار می شوند، اما نیازهایشان تأمین نمی گردد.

آخر کسی که به ویتامین «ث» نیازمند است بر فرض برایش تیهو به سیخ بکشند و آهو برایش کباب کنند، نیازش تأمین نخواهد شد که آن همه نیرو در این بدن عفونی می شود و بیماری دست می دهد و این است که ما امروز دایره المعارف هایی داریم، اما همه نیازمند و علیل.

معهده ها سرشار است در حالی که بدن ها فقیر و مریض...

و این است که با این همه ثروت و امید، باز به یأس می رسیم و در خویش می مانیم. آن ها با یک جرقه خرمن های آهن را آب می کردند و شکل می دادند و بهره برمی داشتند، اما ما با یک خرمن آتش حتی یک میخ نساخته ایم و یک مهره را شکل نداده ایم. میخی که بتوان به آن چیزی آویخت و مهره ای که بتوان آن را به کار گرفت.

آن‌ها هنگامی که یک کوره آهن را می‌دیدند، حقارت جرقه‌ها را در نظر نمی‌آوردند که به روش فکر می‌کردند و آن جرقه را نه به آهن‌ها که به گون‌ها می‌سپردند و گون‌ها را به الوارها و الوارها را به زغال سنگ‌ها و به این گونه بود که آهن‌ها هم آب می‌شدند و شکل می‌گرفتند و بهره می‌دادند.

ما امروز در کنار دریای مشکلات و کوه‌های مانع، یا سرود یأس می‌خوانیم و می‌مانیم و یا بدون روش و بدون تفکر دست به کار می‌شویم و به بن‌بست می‌رسیم و در چاله‌های یأس می‌خوابیم. ما در برابر یک جامعه‌ی به غرقاب نشسته یا پشت می‌کنیم که دست و پا زدن‌ها و ناله‌ها و استغاثه‌ها را نشنویم و یا بی‌تفاوت نگاه می‌کنیم و یا اگر همتی باشد از دم دست، هر که به دستان آمد، بیرون می‌کشیم و چه بسا که نعش‌های بی‌جان و مرده‌های آب‌خورده نصیب مان شود.

ما به نجات مرده‌ها مشغول هستیم و استعدادها در آن طرف تر، اسیر موج‌ها و گلاویز مرگ!

در این موقعیت چاره‌ای نیست جز این که با استعدادها کار کنیم و آن‌ها را بیرون بکشیم و بعد با همدستی آن‌ها به سراغ دیگران برویم و با کمک گون‌ها و الوارها و زغال سنگ‌ها،

آهن ها را آب کنیم و مانع ها را شکل دهیم و از آن ها بهره برداریم.

آن اوج دیروز و این رکود امروز یا به خاطر این است که روش تربیتی نداریم و به داغ کردن ها و شاخ و برگ دادن ها و بغل کردن ها مشغولیم و روشنی نمی دهیم و ریشه نمی دهیم و بندها را باز نمی کنیم و یا به خاطر این است که با این روش صحیح، با استعدادها کار نمی کنیم و با این ذخیره ی سرشار و با این خرمن آتش به فتیله ها و چراغ ها جرقه ای نمی زنیم. □

روش کار

یک روز با یکی از دوستانم از میدان شلوغ شهر می گذشتیم. فوج فوج و دسته دسته آدم ها را می دیدیم که مسخ شده بودند و عروسک شده بودند و نمایش نامه های مسخره ای را کارگردانی و بازی می کردند. دور از هر گونه صمیمیت، فیلم های بلندی را که به درازای یک عمر بود، صحنه سازی می کردند.

دوستم که شاهد آن فوج بازیگر و آن فیلم های دراز بلند و خسته و تکراری بود و آرام آرام به فکر فرو رفته بود با چند کلام، فکرش را به من داد که نمی شود با این ها، با این همه بازیگر کاری کرد.

نمی توان این بازیچه ها و بازیگرها و تماشاچی ها را به کار جدی کشید. اصلا نمی شود کاری کرد!

او هنگامی که سکوت مرا دید، پرسید که آیا به عقیده ی تو می توان کاری کرد؟!

من از او پرسیدم: آیا این ها همین طور بوده اند یا این طور شده اند؟ گفت: معلوم است که این طور نبوده اند و معلوم است که این طور شده اند.

گفتم پس معلوم می شود که این طور هم نمی مانند.

کسانی را که این گونه ساخته اند، می توان از همان راه خراب کرد و می توان از همان راه به شکل دیگر ساخت. و آن گاه گفتم: برای من این مهم نیست که این ها درست بشوند و خوب بشوند یا نه و کار من این نیست که به آن ها شکل بدهم و آن ها را بسازم. مهم این است که شرایط خوب شدن آن ها فراهم بشود و آن ها بتوانند از زیر جبرهای حاکم آزاد شوند و با تضادهای، به فضای آزاد برسند و در این فضا، خودشان برپا بایستند و خود را شکل بدهند و بسازند و یا خراب کنند. هدف این نیست که مردم خوب بشوند. بل هدف این است که شرایط خوب شدن آن ها فراهم بشود. آن گاه آن ها هستند که می توانند انتخاب کنند و اتخاذ کنند. [□] گفتم: ما اگر می خواستیم که خلق را قالب گیری کنیم و به آن ها شکل بدهیم و آن ها را به شکل دلخواه در آوریم، به راحتی می توانستیم از همان راهی که شروع کرده اند، شروع کنیم.

سپس توضیح دادم که چگونه دشمن شروع کرد و چگونه بر روی یک اقلیت کار کرد و چگونه این اقلیت را به کار گماشت و چگونه این اقلیت به کار پرداخت و حربه ی سنت و شخصیت ملی و حربه ی عقل و اندیشه و حربه ی مذهب را از دست ها گرفته و

در نتیجه جامعه ای که شخصیتش را از دست داده بود، مقلد و غرب زده بار آمد.

و جامعه ای که اندیشه اش را کنار زده بود به اسارت غریزه رفت و جامعه ای که مذهبش را باخته بود، به استقبال مکتب ها آمد و سرانجام این جامعه ی مکتب زده ی غرب زده ی بی شخصیت همین شد که تو می بینی و تعجب می کنی از این که بتوان کاری کرد.

تو اگر دویست سال پیش می شنیدی که در آن جو بسته و در شکم همان تعصب و پرهیز، این همه آزادی و ولنگاری و بازیگری زنده می شود حتماً همان قدر تعجب می کردی که امروز تعجب می کنی از این که در این جامعه ی ولنگار و اسپر، حساب و دقت و سنجشی متولد شود، اما کسانی که کلیدها را به دست آورده اند دیگر نه تعجب می کنند و نه درنگ می نمایند که بر روی اقلیت ها کارها را گسترش می دهند و با استعدادها، سنگ ها را از میانه برمی دارند. □

مولا اجازه نداد!!

دوستی داشتم سخت و برنده و قاطع و سرکش. تازه عروسی کرده بود و پس از عروسی مریض شده بود و به سینه درد سختی مبتلا گردیده بود.

یک روز دیدمش، خیلی از دست رفته و پریشان. دلواپس حالش شدم و از وضعیت پرسیدم. گفت سرما خورده ام و سینه ام درد می کند.

گفتم: چرا به طبیب مراجعه نکردی؟

جواب داد: نمی توانستم و اجازه نداشتم.

تعجب کردم که از چه کسی اجازه می خواستی؟ گفت: مولا

اجازه نداده است و فرموده است با زن ها مشورت کن و با آن ها

مخالفت کن. من با خانم صحبت کردم و او دستور داد که به طبیب

مراجعه کنم و من تا به حال با او مخالفت کرده ام!

یک کمی نگاهش کردم و سخت توپیدم و به تندی گرفتمش.

چون با آن روحیه سرکش و قاطع و در شرایط من که توانایی

داشتم، جز قاطعیت چاره ای نبود.

آن گاه از او پرسیدم که آیا محمد با خدیجه (س) و فاطمه (س) مشورت نمی کرد؟ آیا علی (ع) با فاطمه (س) مشورت نمی کرد؟ آیا محمد (ص) و علی (ع) در مشورت ها بر خلاف آن ها نظر می دادند و حرکت می کردند؟ هنگامی که میزان ها در دست نباشند، کار به کجاها می کشد؟

دوستم مبتلا به سل شد و خون ریزی سینه اش بالا گرفت و مدت ها در بیمارستان ریوی بوعلی بستری گردید... تا از مرگ رهاید. □

حالت منافق

وقتی که ما بچه بودیم، زمستان ها می خواستیم خودمان آتشی بیافروزییم و استقلالی نشان بدهیم و خودمان باشیم. جمع می شدیم و پشت دیوارها و داخل ناودان ها به عنوان بادگیره و تنوره آتشی می افروختیم و همین که گرم می شدیم، به یاد شکم می افتادیم و می رفتیم و سیب زمینی می آوردیم و میان آتش های خال ریزه می گذاشتیم و به انتظار می نشستیم. پس از آن که با زحمت آتش افروخته بودیم و چشم ها را از دست داده بودیم و آب از بینی و چشم خود راه انداخته بودیم، «استوقد ناراً»، درست در همین لحظه ی انتظار و پس از آن همه رنج، نالوطی های محل نمی دانم از کجا خیر می شدند و سر می رسیدند و در یک لحظه آتش ها در هوا بودند و خاکسترها بر ما و سیب ها در دست آن ها. چه بخار قشنگی از آن سیب های نصف شده و خال برداشته به هوا می رفت!

من امروز معنای این آیه را خوب می فهمم؛ «استوقد ناراً فلما

اضاءت ما حوله ذهب الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لا

یبصرون» و حالت منافق را حس می کنم. «صم بکم عمی فهم لا

یرجعون[□]». منافق به خاطر رسیدن به منافع فتنه می افروزد و
آتش روشن می کند اما درست در لحظه ی انتظار، خدا، نور
آتش را می برد و آن ها را در تاریکی ها رها می کند.[□]

□ - بقره، 17

□ - مسوولیت و سازندگی (2)، ص 45.

سر انگشت تدبیر

چندی پیش لوله های آب منزل ما پوسیده بود و از آب استخری ساخته بود. با چند نفر از دوستان می خواستیم یک تکه راه را که با سیمان محکم شده بود بشکافیم. کلنگی آوردند. در ضربه اول دسته اش شکست.

در فاصله ای که برای دسته کردن لازم بود، دوستانم که قوی و نیرومند هم بودند مدت ها با تیشه ای سبک، با چوب، با دست، به سیمان ها ور می رفتند، اما سیمان ها به روی خود نمی آوردند و تکان نمی خوردند و حتی تیشه را شکستند... تا این که کلنگ با دسته اش آمد و با چند ضربه، کار یک ساعت آن ها انجام شد.

من از این صحنه به این فکر افتادم که هنگام ضربه زدن ها باید وسیله، وزنه ای باشد و مهم تر همراه دسته ای و مهم تر بر جای مناسب و سر بزنگاهی و آن هم با دست کارگر آگاهی ؛ وگرنه ضربه ها وقت را می کشند و کلنگ ها شست پایت را می برند و سرت را می شکنند...

این است که روحیه های مغرور را باید ضربه زد؛ اما این ضربه
باید از کسی باشد که وزنه ای باشد و دسته ای و بینشی که سر
بزنگاه را بشناسد. □

موقع شناسی

استادی داشتم که درس هایش را در ضمن داستان ها و افسانه ها می گفت: که محصلی بود زیرک و متحرک و بی آرام. درسش را تمام کرده بود و می خواست برگردد و بار مسئولیتش را به مقصد برساند، که تشنه ها و محتاج ها و نیازمندا را دیده بود و نمی توانست در حجره بنشیند و یا در غرفه ای خود را محبوس کند.

بارش را بست و برای خداحافظی پیش استادش رفت. استاد اجازه اش نداد و گفت: باش. درست است که حرف ها را می دانی اما هنوز روش ها را نیاموخته ای، اما او گوشش بدهکار نبود و آتش مسئولیت آرامش نمی گذاشت.

راه افتاد. پیاده می آمد... در سر راه به روستایی رسید. در روستا، ملایی بود زیرک و کارکشته و مرید باز. او در مسجد خانه گرفت که مسجد برای آواره ها پناه گاه خوبی بود.

برای نماز در مسجد جمع شدند و نماز شام را گذاشتند. او می دید که ملا نمازش را غلط می خواند. خوب دقت کرد دید

اصلا هیچ نمی داند، نه وقف راه، نه وصل و قطع راه، نه ادغام حروف یرملون را... اصلا از علم تجوید و قرائت بویی نبرده است. سرش سوت کشید... بعد از نماز دید که ملا بر منبر نشست و به وعظ و خطابه مشغول شد، آن هم چه وعظی و چه خطابه ای! دیگر طاقت نیاورد و دادش درآمد که بیا پایین! این چه وضعیه؟! مگر مجبوری که بی سواد، مردم را ضایع کنی؟ بیا پایین! غوغایی به پا شد؛ مردم منتظر آخر صحنه بودند. ملای زیرک در میان آن همه غوغا و فریاد، آرام آرام سرش را تکان داد و با خود گفت:

صدق رسول الله! صدق رسول الله!

در برابر این فیلم؛ حتی طلبه ی مسؤول که طاقتش را باخته بود، مسحور شد که این دیگر یعنی چه؟ صدق رسول الله چیست؟ هنگامی که همه تشنه شدند و ساکت شدند، ملا توضیح داد که دیروز از این ده و مردم خسته شده بودم. می خواستم بگذارم و بروم، اما با خودم فکر می کردم که آیا صحیح است؟ آرام آرام از فضای ده بیرون رفتم و بالای آن کوه رسیدم و آن جا نشستم با خستگی ها خوابم برد. در خواب دیدم مردی بزرگ، جلیل القدر سوار بر اسبی سفید از پایین کوه می تاخت. به حدود من که رسید،

ایستاد و به من نگاهی کرد. من از آن نگاه خود را باختم، اما دیدم او با محبت به من نزدیک شد و به من گفت: مبادا که این ده را تنها بگذاری. مبادا که از میان این ها بروی، به این زودی شیطانی می آید که می خواهد دین من را ضایع کند و ایمان مردم را به باد بدهد. تو باش، تو پاسدار ده باش!

و صدق رسول الله! صدق رسول الله! آن شیطان همین است که می بینید. اصلاً همه چیزش مثل شیطان است! اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

مردم که شیطان را در خانه خدا گیر آورده بودند، امان ندادند که بگریزد. چنانش کوفتند که توانش نماند!

بیچاره به یاد استاد افتاد؛ چون هنگام ضعف و در گیر و دارها، گذشته هابه یاد می آیند: «درست است که حرف ها را می دانی، اما هنوز روش ها را نیاموخته ای».

پیش استاد بازگشت و مدتی ماند و راه ها را شناخت.

استاد به او اجازه داد که برود، اما او تقاضا کرد، چندی بمانم.

استاد گفت: حالا می توانی بروی. برو. مگر مسؤولیت را فراموش کرده ای؟ اما او هنوز کتک ها را فراموش نکرده بود.

در هر حال آمد و برای این که خودش را بشناسد به همان ده آمد. این بار پشت سر ملا ایستاد و با او نماز خواند و مدافع او شد. اگر مسأله ای پیش می آمد که ملا به زحمت می افتاد، او کمک می کرد و مسائل را جواب می داد. ملا که می دید مریدی دلسوز همراه دارد او را به خود نزدیک کرد. اگر از ده های اطراف سراغ ملا می آمدند. ملا او را می فرستاد. رفته رفته ملا خودش را شناخت و دید منبر کسر شأن اوست. به محراب قناعت کرد و منبر را به او وا گذاشت.

راستی که راه ها را شناخته بود و پست ها را بدست آورده بود و ملا را خلع سلاح کرده بود، اما هنوز یک مسأله باقی بود و یک حساب تصفیه نشده بود.

یک شب که ملا در کنار منبر نشسته بود و او را بالای منبر فرستاده بود، او سخن را به معاد و حشر و نشر کشاند و اشک ها را از چشم ها بیرون ریخت و دل ها را به لرزه آورد و دل ها را در راه گلو انداخت.

آن گاه گفت: یک بشارت می دهم. من امروز که به فکر قبر و عذاب افتاده بودم، سخت بیچاره شدم. در خواب دیدم که قیامت به پا شده و عذاب ها آماده گردیده و مردم در چه وضعی هستند.

کسی، کسی را نمی شناسد و هر کس از برادرش و مادرش و
فرزندش فراری است. هر کس از دوستش می گریزد. هر کس
سراغ پناه گاهی است. من به یاد رسول الله افتادم. خودم را به او
رساندم و گریه کردم. حضرت به من فرمودند. آیا از فلانی - ملای
ده - امانی داری؟ هر کس یک مو از او همراه داشته باشد در امان
است!

این بگفت و از ملا تقاضا کرد که مرا امانی بده!

ملا که خود را شناخته بود، دستی به صورتش کشید و امانی به
او داد! او هم امان را گرفت و بوسید و مردم را تحریک کرد که
امانی بگیرند!

از اطراف تقاضا شروع شد. با کمبود عرضه، وضع بدی پیش
آمد. در میان هجوم جمعیت دیگر مهلت نمی دادند که ملا امانی
بدهد، خودشان امان ها را از سر و صورت ملا می گرفتند. چیزی
نگذشت که ملا آمرَد و بی مو شد، اما او ول کن نبود و مردم را به
یاد ظلم ها و ستم ها و آب دزدیدن ها و تجاوزها می انداخت و
زن ها را با غیبت کردن ها و دروغ هایشان تحریک می کرد.
ملا در زیر دست و پاها، خونین و بی رمق افتاده بود که از لای
جمعیت چشمش به بالای منبر افتاد و با ناله پرسید: آخر تو چه

وقت این خواب را دیدی؟ لعنت بر این خواب! او با نگاهی پر معنا
جوابش داد: تو چه وقت آن خواب را دیده بودی؟ لعنت بر آن
خواب! □

عوامل حرکت

دوستی از من پرسید تو از چه کسانی تأثیر پذیرفته ای و با چه عواملی حرکت کرده ای؟ گفتم: من از بیرون انتظاری نداشتم و تنهایی را یافته بودم و ضرورت حادثه را دیده بودم و از عشق و علاقه ای هم سرشارم کرده بودند و همین سه عامل برای حرکت پاهای فلج کافی هستند تا چه رسد به استعدادهای آماده و آنگاه مثالی آوردم که:

دختر یکی از بزرگان قوم فلج شده بود و او را تا خارج هم برده بودند و مأیوس برگشته بودند. تابستان ها او را در کنار باغ ییلاقی می گذاشتند و تنها با یک دختر بچه ی ملوس که انیس و خدمت کار و دوست او بود، همراهش می کردند.

این دو، روزها در میان این باغ که یک آسیاب آبی هم در کنارش بود، زندگی می کردند. دخترک در امتداد نهر آب تا آسیاب دنبال گل ها و پروانه ها بود و ریگ هایی برای بازی جمع می کرد. یک روز در کنار نهر، پایش لیز خورد و داخل نهر افتاد و با دست و پا زدنش به آسیاب نزدیک تر شد و آرام می آمد... تا در میان

تنوره... تا کنار پروانه های آسیاب و آخر سر می آمد تا باغ های ده
آن هم با خونی که به آب ها داده بود و استخوان هایی که به
آسیاب بخشیده بود.

دختر افلیج که شاهد مرگ دوست و خدمت کار ملوسش بود و
تنها داغ دیده بود و ضرورت حادثه ها را یافته بود، به هیجان آمد
و به خود فشار آورد و به پا خاست. دخترک را از آب گرفت و به
ده آورد و هنگامی که متوجهش کردند که تو چه طور راه افتادی، از
شوق غش کرد و افتاد.

به دوستم گفتم: اگر او به انتظار کسی بود، فشار به گلوش
می آمد و فریادگر می شد. و اگر عشقی در او نبود و ضرورت
حادثه را نمی دید، بی تفاوت می ماند، اما با جمع این هر سه
عامل به حرکت رسید. □

دردها و رنج‌ها

یک روز عصر از خیابان خلوتی می‌گذشتم. در کنار پیاده‌رو جوان شوریده و خسته‌ای را دیدم. مست بود، اما مست درد و رنج. با خودش حرف می‌زد. نزدیکش شدم. با خدا دعوا داشت و او را محکوم می‌کرد و اعدام می‌نمود.

وقتی چشمش به من افتاد، خیال کرد که خدا مدافعی پیدا کرده است، این بود که ایستاد و من هم ایستادم و رو به من، با خدا فریادها داشت. ناله‌هایش را کرد. منتظر بود که چیزی بگویم، اما حرفی نزدم. پرسید: چرا حرفی نمی‌زنی؟

گفتم: من درد تو را حس می‌کنم و آن‌گاه شروع کردم و برایش داستانی از زندگی خودم شرح دادم.

بیچاره برای من به گریه افتاد. با گریه اش آرامشی گرفت و من هم برایش توضیح دادم که من با این همه رنج از پانفتادم که به پا رسیدم و قوی‌تر شدم. من از این دردها، درس‌هایی گرفتم. من اسیر بت‌هایی بودم مثل بت‌های تو. با این ضربه‌ها بت‌هایم شکستند. من وابسته به دیگران بودم. با این نامردی‌ها از آن‌ها بریدم. من با خودم گفتم: اصلاً چرا من توقع راحتی و مردانگی

داشته باشیم؟ و همین که توقعم عوض شد، راحت شدم. من
هنگامی که ضربه ها شدیدتر شدند، به این فکر افتادم که چرا خدا
این قدر مرا می سوزاند؟ آیا دشمن من است؟ آخر مگر مرا شیطان
آفریده؟ مگر کسی او را مجبور کرده بود؟
اگر مرا دوست نداشت، اگر مرا و ماها را نمی خواست که
نمی آفرید. ببینم اصلا محبت را چه کسی آفرید؟ شور عشق را چه
کسی در دل ها ریخت؟ جز او؟ پس چگونه می توانم به او فریاد
بزنم که یهودی ها از تو مهربان ترند و جلادها از تو نرم ترند؟!
من خودم منقلب شده بودم و او هم در برابر هر کدام از این
سؤال ها به جرقه ای می رسید و آتش می گرفت که چگونه از
دوست بریده و در برابر محبت هایی که او داشته و ضربه هایی که
او زده و بت هایی که او شکسته، به جای تشکر، فریاد راه انداخته
و خود را باخته است.

آن گاه به او گفتم: من نمی گویم رنج را تحمل کن و با درد
بساز، بلکه می گویم این رنج ها را تحلیل کن که از کجا
برخاسته اند. آیا خودت به وجود آورده ای؟ پس بگذار. آیا دیگران
برایت ساخته اند؟ پس خراب کن و اگر از این هر دو نیست، پس
بکوش که بهره اش را بگیری و درسش را بخوانی.

آن وقت گفتم: من هنگامی که خودم عامل بدبختی ام نباشم،
باکم نیست که در کجا هستم؛ چون در هر کلاس درسی هست و با
هر پایمی می توان راه رفت. بیشتر از آن چه که دارم، از من
طلب کار نیستند.

گفت: نیشخند مردم؟

گفتم: من اسیر آن ها نیستم. من آمپر دهان آن ها نیستم که
همیشه بلرزم. هنگامی که من حسابم صاف بود، خنده های آن ها
مرا به خودم نزدیک تر می کنند و در من قدرت و اعتماد به نفس را
بارور می نمایند. □

هدایت مغرور

... او از هیچ کس نمی شنید و حتی از بزرگان قومش سخنی نمی پذیرفت و به آن ها اهانت می کرد و در بحث های جدی، ناگهان بلند می شد و ژست می گرفت و یا به بازیگری ها و سؤال های چه غذایی دوست داری؟ یا این فرش ها چه طور هستند؟ و آیا می خواهی فیلم بینی؟ می پرداخت و دم بحث را می برید و حرف ها را مسخ می کرد و با زرنگی سر می خورد و فرار می کرد و سپس طرف را غافل گیر می نمود و یک جمله می انداخت و در می رفت و آن هم با لبخندی پر از شیطنت و با تواضعی سرشار از غرور و نخوت.

تا این که من و او پس از یک درگیری، با هم دوست شدیم. خاصیت آن درگیری همین بود که فهمید من برایش سبزی هم پاک نمی کنم و اگر برخوردی هست کاملاً به خاطر مسائل دیگری است. خاصیت آن درگیری همین بود که من را با او در سطح مساوی یا برتر از او قرار داد.

من فیلم های او را می شناختم و بازی هایش را می دانستم و این، من بودم که دم بحث هایش را می بریدم و میان حرفش

می پریدم و دستش می انداختم. آن حربه ای که سرهایی را بریده بود، اکنون سر خودش را می گرفت و او منتظر بود که من بحث را شروع کنم و نمی کردم و هنگامی که بحث را شروع می کرد، دستش می انداختم و همین که بی حال می شد و غافل گیر می شد، در یک جمله زمینش می زدم. با تواضع و شکسته نفسی و یا تعریف و تمجید از او، بیشتر حالش را می گرفتم.

یک روز از راه رسید. حالش را پرسیدم. با موهای بلندش، صورتش را به من نزدیک کرد و با حالتی پر از بازی و شیطنت گفت: ای زنده ام، زنده ام و رفت. من ساکت شدم. هیچ نگفتم. چند قدمی نرفته ایستاد. نگاهم کرد و گفت: تو چه طوری؟ نگاهش کردم و گفتم: پس تو زنده ای؟ گفت: مثل این که زنده هستم! پرسیدم: حتماً زنده ای؟ تخفیف داد که: شاید زنده باشم...

آرام گفتم: پس برای من، منی که مرده ام یک فاتحه بخوان! به من نزدیک شد و اسمم را آورد که فلانی! تو مرده ای؟ با سر جوابش دادم که مرده ام و دوباره پرسید. گفتم: من مرده ام. و آخر سر صورتش دیوار شد و پرسید: فلانی تو مرده ای؟ گفتم: اگر زنده بودم، رشد می کردم. چهل سالم - سن او را گفتم - یک جور

نمی گذشت و عمرم تلاوت تکرار نبود... و بلند شدم و تنهائش
گذاشتم. □

وسوسه ها

دوستی داشتم که از ترس های گنگ، وسوسه های مستمر و خیال بافی های جالبش حرف می زد و اشک می ریخت[□] که با این وضع نمی تواند کاری بکند و نمی تواند درسی بخواند. از او پرسیدم چه وقت این حالت ها در تو شدیدتر می شوند. وقتی مشغول هستی یا بی کار هستی؟ وقتی که در خانه هستی یا بیرون می آیی؟ وقتی که با دخترها روبه رو می شوی یا با مردها یا پیرمردها؟

به او گفتم: این حالت ها را کنترل کن و این حالت ها را بنویس و برای من هم نقل کن. من خواستم این گونه برای او کارهایی دست و پا کنم.

□ - تعریف می کرد در يك مجله خوانده ام که يك سفید پوست نوزادش شکل دیگری گرفت و معلوم شد که فلان و بهمان دیگری به او منتقل شده و من می ترسم از این که شاید از دیگران هم در من داخل شده باشد و من خودم نباشم. بر اساس این ترس می گفتم: از هر چیز دست می شویم و به هیچ چیز دست نمی زنم و با هیچ کس تماس نمی گیرم که مبدا در من نفوذ کنند و من خودم نباشم. می گفتم: يك روز 8 ساعت در حمام ماندم و مثل دیوانه ها شده بودم و به هر کس حمله می کردم - لابد برای اینکه در او نفوذ نکنند - بر اساس این حالت ها که از ترس ها کمک می گرفت... رفتار دیگران با من عوض شد. حتی برادرم چندین بار سخت تنبیهم کرد و من هم حق را به او دادم، اما نمی توانستم از کارهایم دست بشویم. ترس های عجیبی در من رخنه کرده بود. من به پدر و مادرم جور دیگری نگاه می کردم و می ترسیدم از این که فرزند آن ها نباشم و این ترس ها با رفتار آن ها شدیدتر می شد و دلیل های تازه ای می یافت.

او پسری بود مستعد و با هوش. استعدادهای زیادی داشت و این استعدادها جریانی نیافته بود و کاری پیدا نکرده بود و این همه فساد به بار آورده بود و فاجعه آفریده بود. آن گاه برایش توضیح دادم که این حالت ها طبیعی است. خود من هم که بی کار می شوم، این ترس ها و خیال ها در من می آید.

گفتم: تو فکر نیرومند و هوش زیادی داری. تصدیق کرد. گفتم: وقتی از این استعداد درست بهره نگیری، این وسوسه ها در تو راه می یابد و این ترس ها تو را در خود می گیرد. پس تو باید کارهای بزرگی را شروع کنی. در مرحله ی اول باید این حالت ها را کنترل کنی و از آن ها بنویسی. این نوشتن هم برای خود تو مفید است و هم من به آن احتیاج دارم. آن گاه گفتم: تو با تراکم استعدادها به وسوسه ها و از وسوسه ها به ضعف و پراکندگی می رسی. هر چه قدر تو ضعیف بشوی، خیال تو بیشتر کار می کند تا آن جا که آن چه در خیال تو می گذرد، خیال می کنی واقعیت دارد و الان تو را نابود می کند. در این لحظه غول هایی که نیست، تو را می ترساند و باز به او گفتم: پس از آن که کارهای خودت را شروع کردی و تکیه گاهی پیدا کرده و با قدرتی نزدیک شدی، دیگر ترس ها مسأله ای نیستند.

تو با آن‌ها روبه‌رو شو و تمامش را بپذیر. از آن‌ها فرار نکن. آخر خط را در نظر بگیر. آن‌چه که پیش آمده، اگر تو عاملش نباشی، مسئولش هم نیستی. گفتم: آن بیکاری و آن ضعف و این ترس، تو را این‌گونه در خود گرفته و فشار داده است. در برابر ترس، به تمامش راضی باش. بر فرض دیگران در تو نفوذ کنند مگر چه می‌شود. اصلاً تو نباشی مگر چیز مهمی هست. تو از دیگری باشی چه فرقی می‌کند. امروز بمیری یا پس فردا هشت تا سر در بیاوری... مگر چه پیش می‌آید. در برابر ضعف، خودت را جمع کن و یک کار پخته را شروع کن و بر قدرتی تکیه بده و تکیه گاهی بگیر.

دوستم با شروع کارهای پخته و نوشتن حالت‌ها و کنترل خودش، راحت شد و درس‌هایش را شروع کرد و نشاطش را باز یافت. □

چرا بی تفاوت نیستی رفیق؟

جوانی را سراغ داشتم، دوست داشتنی و مهربان. با هم نزدیک بودیم و با هم برخوردها داشتیم. من در او امیدهایی می دیدم. یک روز به او برخورد کردم. از حالش پرسیدم، خودش را خیلی بی حال و بی تفاوت نشان می داد و به عمد خودش را بی خیال جا می زد.

من تعجب کردم. بیشتر ازش جستوجو کردم. می گفت که: بی اعتنا و بی تفاوت شده ام و هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. نه فلان، نه بهمان، نه هم نوع، نه هم فکر، نه بالاتر و نه پایین تر... حس کردم که دروغ می گوید. او ریشه هایی داشت که نمی توانست بی تفاوت بشود، ولی نمی توانستم همین طور رهايش کنم؛ چون در کنار حادثه ها محکم تر از او هم امکان لغزش و سقوطشان بود. شاید راست می گفت.

مجبور شدم ضربه هایی را شروع کنم تا اگر دروغ می گفت، میچش را باز کنم و اگر راست می گفت، همراهش بمانم. او ادامه داده که دیگر حتی مطالعاتم را ول کرده ام و لب هایش را جمع کرد که ای بابا! این حرف ها با آن حرف ها چه فرقی

می کند...؟! و از من به شیطنت پرسید: مگر فرقی می کند رفیق؟
گفتم: مگر باید فرقی بکند؟! جواب داد: برای من نه. برای من همه
چیز یک رنگ است. من بی تفاوت هستم. گفتم فکر نمی کنی که
داری شعر می خوانی؟ گفت: نه، همه چیز برای من بی معناست.
گفتم: اگر الان بخواهم این لباس را بکنم و ببرم و یا پاره کنم،
می گذاری؟ ساکت شد. آماده بودم که اگر حرف نزد، دست به کار
شوم. جواب داد: تا بتوانم دفاع می کنم. گفتم: پس بی تفاوت
نیستی. و ادامه دادم: اگر شلوارت را در بیاورند چی؟ صورتش قرمز
شد. ادامه دادم: اگر به ناموست تجاوز کنند؟ که سخت ترکید که:
چرا بی نزاکت هستی رفیق؟

گفتم: چرا بی تفاوت نیستی رفیق؟ و بعدها برایش توضیح دادم
که آن چه تو به آن پای بند هستی، خیلی ساده تر از آن هایی است
که از آن ها آزاد شده ای. گفتم: آن ها که خودشان را رها کرده اند
و از خودشان گذشته اند، چه طور نمی توانند از لباس ها و
ناموس هایشان و یا از نزاکت و عبادت هایشان بگذرند.

گفتم: در هستی قانون مند، هیچ چیز بی اهمیت نیست و در
هستی مرتبط و وابسته، یک فساد، یک فساد نیست و محدود

نیست و در برابر کوچک ترین فساد و تجاوز نمی توان بی تفاوت بود.

بی تفاوتِ صادق و راست گو، زندگی را تحمل نمی کند و اگر تحمل کرد، نمی تواند تجاوزهایی را که زندگی کُش هستند و فسادهایی را که در یک جا حبس نمی شوند، بپذیرد. □

کور و بینا

در راه های مجهول، چشم دارها با عصا راه می روند و موش ها و میمون ها را قربانی می کنند، اما کورها و بی‌وسيله ها کنار می کشند.

تاریکی عامل ترس و وحشت است و همین است که رهروان تنها، در تاریکی آواز می خوانند. و کوری، خدای بدبینی و احتیاط است. و همین است که کورها دنباله رو هستند.

می گویند دو نفر با هم قرار شرکت گذاشتند. یکی کور بود و دیگری بینا... با هم آمدند... تا این که غذایی خریدند و انگوری گرفتند و به خوردن انگور نشستند.

باهم دانه دانه می خوردند. کور با خودش گفت: نکند رفیقم دو تا دو تا می خورد... احتیاطش شروع شد. دو تا دو تا خورد. دید رفیقم حرفی نزد. با خودش گفت: لابد او سه تا سه تا مشغول است. شروع کرد... باز هم دید صدایی در نیامد... گفت: خیر او جلوتر است و شاخه شاخه به دهان کشید...

رفیقمش می دید وضع عوض شده است. طرف بدجوری خودکشی راه انداخته، منتظر بود... تا ببیند چه می شود.

و کور نابینا منتظر فریاد بود، اما اعتراضی نشنید. گفت معلوم می شود که تو خیلی جلوتر هستی... این بگفت و خود را بر روی ظرف انگور انداخت...[□]

بابا غصه خور

عوامل خارجی؛ مثل تحقیرها و تلقین ها و وسوسه ها و داستان های وحشت انگیز و افسانه های ارواح و اجنه و پریان، فکر را تضعیف می کند و خیال را تقویت می نماید و انسان از خیال هایش که کاملاً برایش مشخص هستند و واقعی جلوه می کنند، وحشت می کند و از مانع هایی که ممکن است پیش بیاید رنج می برد و ذلیل و رنجور می شود.

داستان بابا غصه خور معروف است که از هر چیزی رنج می برد و با هر چیزی غصه برایش می رسید.

یک روز عیالش گفت: آخر این که نشد کار. پاک از دست می روی. بیچاره می شوی. یک روز تو بی غصه و ناراحتی نبوده ای. امروز در خانه بمان که لااقل چیزی نبینی و چیزی نشنوی و یک روز راحت باشی.

قلیاننش را چاق کرد و سماورش را آتش انداخت و بساطش را کوک کرد که یک روز بی رنج بگذراند.

بابا غصه خور دیگر چیزی نمی دید که رنج ببرد و حادثه ای نمی شنید که غصه بخورد، همه چیز بر وفق مراد بود که ناگهان از

پشت دیوار از بیرون خانه شنید که دو نفر عابر با هم می گویند:
فلانی، دیشب ماده الاغش کره آورده، اما کره اش نه دم دارد و نه
گوش.

بابا غصه خورد بر سر خود کویید که بیچاره شدم. زنش هر چه
فکر کرد دید طوری نشده است. با تعجب پرسید: کجایت درد
می کند؟ چه پیش آمده است؟ بابا فریاد زد: جایم درد نمی کند.
مگر نشنیدی که گفتند کره الاغ فلانی نه دم دارد و نه گوش. زن
دادش درآمد که به درک، نه دم داشته باشد و نه سر، به من چه؟ به
تو چه؟ تو چرا غصه می خوری؟ بابا گفت: همین است که
می گویند زن ناقص العقل است. آخر تو نمی فهمی. این کره بزرگ
می شود. زنک گفت: خوب بشود؟ بابا ادامه داد... یک روز بار
رویش می گذارند...

زنک گفت: خوب بگذرانند... بابا صدایش لرزید... که از این
کوچه ی ما عبور می کند... زنک گفت: خوب بکند، به تو چه؟ بابا
نالید همین. نمی فهمی، همین جا زیر بار، از پا در می آید و
می افتد...

زن هر چه فکر می کرد چیزی نمی فهمید، پرسید: خوب به تو
چه مربوط؟

بابا گفت: این که دیگر معلوم است. مثل روز روشن است، مرا
صدا می زنند که کمکشان کنم. من می خواهم این الاغ را بلند کنم.
آخر چه کار کنم؟ کجایش را بگیرم؟ نه دم دارد که تکانش بدهم و
نه گوش دارد که بلندش کنم. آخر من چه خاکی به سرم بریزم؟
راستی هنگامی که فکر ضعیف می شود و خیال بارور
می گردد، از گاه، کوه می سازیم و از هیچ وحشت می کنیم و به
خاطر هیچ کنار می کشیم و خود را می خوریم.
نداشتن ملاک ها، عشق و خودخواهی، تنهایی، ضعف و
پراکندگی، جهل و حیرت، تخیل نیرومند و فکر ضعیف، اینها
عواملی هستند که سستی و زبونی و ترس و کناره گیری و احتیاط
و بدبینی را به وجود می آورند و روحیه ی سست عنصر و ترسو را
می سازند. □

دیگر این نبود

کسانی که با شتاب و بی حساب شروع می کنند، زود از پا می افتند و می مانند، اما آنها که با ارزیابی و اطلاع و با آگاهی و دقت می آیند، در برابر حادثه ها آماده اند. این گونه و با حساب احتمالات حرکت کردن، ضعف و زبونی را می برد و آمادگی می آورد.

انسان به خاطر ارزش های بزرگ تر، از گرفتاری های احتمالی و قطعی فرار نمی کند.

جوانی به خاطر دیدن ماهرویی به حمام اندر آمد و حساب کتک ها و صدمه ها و افتضاح ها و شلاق ها را کرده بود و به این همه تن داده بود. زن ها که نکره ای را در میان خود دیدند، فریاد برداشتند و سپس حمله کردند و او را کوبیدند و او می گفت: این ها هست.

استاد حمامی آمد و بیرونش کشید و چنانش کوفت که خون جاری شد و او زمزمه می کرد: این هم هست.

او را اطراف شهر گرداندند و پیش قاضی آوردند و قاضی
تازیانه اش زد و او می گفت: این هم هست و خوارش کرد و او
همان را می گفت.

پس از شورها و مشورت ها بنا شد که او را به دار بیاویزند... تا
عبرتی برای دیگران باشد. چون این بشنید، برافروخته شد که دیگر
این نبود. □

از غرور کفر تا ضرورت ایمان

عصر یک روز تابستان بود. در کنار میدان شهر یکی از آشنایان را دیدم که جلوترها دیده بودمش و تقریباً می شناختمش و تمایل مارکسیستی او را حدس می زدم.

از پشت سر با سلام غافل گیرش کردم. به گرمی مرا پذیرفت. شاید در برخورد طبیعی به سردی و با بی اعتنایی روبه رو می شد که از غرور و شیطنت هایی سرشار بود. گفتم: آب خنک نرفتی؟ توضیح داد که به خاطر چند نفر از دوستانم هنوز مسافرت نکرده ام.

پرسیدم: به خاطر آن ها از بهشت خودت گذشته ای و در جهنم ما مانده ای؟

با خنده گفت: به خاطر آن ها این فداکاری چیزی نیست. آهسته گفتم: آن ها که برای تو از برگ خشک می گذرند، سزاوار هستند که بهشت ها را فدایشان کنی؟ و او ادامه داد که ما همدیگر را پیدا کرده ایم و تأکید کرد که ما به خاطر هدفی با هم جمع شده ایم.

از هدفش سؤال نکردم که حدس می زدم و نمی خواستم هجوم بیاورم. فقط پرسیدم آیا در این جمع و برخورد جز خودتان چیزی هم پیدا کرده اید و بهره ای هم به دست آورده اید؟

با شتاب گفتم: بله، زیاد. ما درباره ی کارمان با هم فکر می کنیم و برای بچه ها و پرورش فکری شان مشورت می نمایم و برایشان داستان هایی هم می گوئیم و آن ها را به داستان نویسی می کشانیم تا حدی که داستان ها و نوشته هاشان خیلی عالی است و حتی ما از آن ها استفاده می کنیم. ما مثل آخوندها نیستیم که زود از داستان نتیجه ی اخلاقی بگیریم و در داستان ها شعار بدهیم و بچه ها را این طور بار بیاوریم. ما با بچه ها جوری راه رفته ایم که خودشان سؤال مطرح می کنند و سؤال ها را جواب می دهند.

مثلا وقتی داستان خاله خورشید را برای آن ها گفتیم، آن ها خودشان نکته ها را می فهمیدند و سؤال ها را جواب می دادند. من آن چه از داستان در ذهنم مانده از او نقل می کنم؛ چون اصل داستان را در دست ندارم.

یک روز خاله خورشید تو آسمون خسته شد، راهش را گم کرد و توی کوچه های ده افتاد... در یک خانه باز بود... آمد توی خانه. تشنه اش بود... رفت آب بخورد افتاد توی چاه.

در این خانه، یک مادر پیر با یک دختر و پسر زندگی

می کردند...

پسر آمد... آب ببرد سر سفره، دید خاله خورشید توی چاه
نشسته و دارد می درخشد. خوشحال شد و فریاد زد. خواهر و مادر
بزرگش آمدند. هر کدام می خواستند خورشید را برای خود
بردارند، هر چه طناب داشتند آورند، اما طناب ها پاره می شد و
آن ها فریاد می کردند. مادر بزرگ می گفت: خورشید مال منه.
می خواهم توی جانمازم بگذارم. دخترش می گفت: نه مال منه،
می خواهم روی سینه ام بنشانم. پسرش داد می زد: نه، مال منه.
می خواهم سر چوب پرم بکارم.

فریادها بلند شد. همسایه ها گفتند: چه خبر است. پشت در
آمدند. این ها می خواستند خورشید مال خودشان باشد. داستان را
پنهان کردند و گفتند مثلا کاسه افتاده بود توی چاه، می خواستیم
بیرونش بیاوریم.

وقتی همسایه ها رفتند و آب ها از آسیاب افتاد، دوباره آمدند تا
خورشید را بردارند... دیدند خورشید قهر کرده و رفته است.
داستان همین جا تمام می شد و بچه ها می توانستند به خوبی
بفهمند که چرا خاله خورشید قهر کرده و رفته و چرا طناب ها پاره

شده و چرا نتوانستند به مقصودشان برسند. بچه ها می گفتند: آخر خورشید مال همه است. مال یک نفر نیست که توی جانمازش بگذارد یا روی سینه اش بکارد و یا بر سر چوبش بکارد.

خورشید را باید همه با هم بیرون می آوردند. باید طناب ها را به هم می پیچیدند. به تنهایی طناب ها پاره می شوند.

آقا معلم کاملا غرورش باد کرده بود. اشاره ها و کنایه هایش تیز شده بودند و داستان ماهی سیاه صمد را هم توضیح می داد که چه طور بچه ها درکش می کنند.

ازش پرسیدم: آیا بچه ها توضیح می دادند که چه طور خورشید بیرون آمد و قهر کرد و رفت و یا چه طور ماهی سیاه کوچولو، حربه ای را که از سوسمار گرفت، نگهداری کرد. آن حربه را کجایش نگه داشت و با خودش برد؟

دوستم توی فکر رفت. ادامه دادم: رفیق! تو می خواهی با این داستان ها و با آن روش تربیتی خودت به بچه ها چه چیز یاد دهی؟ هدف را؟ عشق را؟ راه را؟ و یا وسیله ی حرکت و پای رفتن را؟

او از غرورش جدا شده و با شیطنتش راه می رفت. توضیح خواست که مقصودت چیست؟

گفتم: گاهی به بچه ها هدف می دهیم که مثلا تهران خوب و قشنگ است و گاهی عاشقش می کنیم و با شعارها گرمش می سازیم و گاهی راه تهران را نشانش می دهیم و گاهی ماشین برایش می خریم. حالا شما به بچه ها چه می دهی؟ هدف یا علاقه یا راه یا پا؟

هر کدام را که گفت، رد کردم؛ چون هدف تزریقی نبود و عشق شعاری نبود و راه و پا دادن، تنبل پروری بود. هنگامی که کودک عاشق شد و هدف را انتخاب کرد، خودش راهش را می یابد و وسایلس را تهیه می کند. رفیق خودش را باخته بود و می خواست از من حرفی بیرون بیاورد و چوب بزند.

من هم می گفتم: آخوندها که چیزی ندارند... شعار می دهند و نتیجه ی اخلاقی می گیرند... خیلی عذر خواهی کرد که قصد اهانت نداشتم و من هم فرار کردم که من می خواستم او را خالی کنم. او یک دنیا مطالعه انبار کرده بود و خودش را در جو و همراه دوستانی می دید که عمیق و روشن فکر هستند. او می خواست با زرنگی، حرفی بیرون بکشد و مرا محکوم کند و خودش را آزاد. من که این حالت را در او دیده بودم، نمی خواستم به او چیزی بدهم. بعضی ها از بس خورده اند به بدبختی افتاده اند و شکم شان درد

گرفته و گند زده، به این‌ها نباید چیزی داد. باید این‌ها را تنقیه کرد و به استفراغ کشاند. هر نوع گفتوگو این‌ها را گرفتارتر می‌سازد. او کاملاً تشنه شده بود و ذلیل شده بود. با این‌که می‌گفت ساعت هشت کار دارم، با من آمد... تا در خانه. تعارفش نکردم که خیال نکند برایش دامی چیده‌ام و او اجازه خواست که داخل بیاید... با تبسم شیطنت باری گفتم: الان ساعت هشت است. ذلیل‌تر شد و با من آمد... و تا ساعت ۱۲ شب آن‌جا بود. من تا سطح مساوی حتی بالاتر آمده بودم و من مجبور بودم که با ضربه‌ها آماده‌اش کنم و با سؤال‌ها، نشانش بدهم که سطحی هستند. عمیق و آگاه نیستند، لذا در هر جمله‌اش تأمل داشتم... بالای بام چشم انداز خوبی داشتیم و او هجومش را شروع کرد که ما فکر می‌کنیم ضرورتی ندارد مذهبی باشیم و در چارچوبه‌ی مذهب فکر کنیم. مذهب یک پدیده‌ی ذهنی است در زندگی ما نقش‌سازنده‌ای ندارد...

من آرام نگاهش می‌کردم و او منتظر جواب بود. حرفش که تمام شد، حرف‌هایش را تکرار کردم که شما فکر می‌کنید که... و او تصدیق کرد. پرسیدم: شما چگونه فکر می‌کنید؟ فکر چیست؟

مذهب چیست؟ که ضرورتی ندارد و نقش سازنده ای ندارد؟ او کاملاً شرمنده بود.

ساکت بود. پرسیدم: خوب، گیرم نباید آن طور فکر کنیم، پس فکر می کنی که باید چه طور باشی؟ او حرفش به یادش آمد و محکم گفت: با معیارهای انسانی، مسائل را حل و فصل می کنیم. این جا بود که درباره ی انسان ها و معیارهای انسانی از او توضیح خواستم. جواب هایش سطحی بود و سؤال های بیشتری را به دنبال کشید.

او در بحث خیلی زرنگ بود؛ شاید بیش از ۱۲ سال دوره دیده بود، ولی آن شب بار بحث را به عهده ی او گذاشتم و سنگینی بحث را او می کشید. من مدعی نبودم فقط سؤال می کردم و حتی سؤال هایش را با سؤال جواب می دادم و او از زیر بار سؤال ها بیرون نمی آمد.

او از انسان سخن می گفت و من می گفتم چرا انسان باشم؟ چرا انسان دوست باشم؟ انسان با خود انسان چه تفاوت دارد؟ انسانیت یعنی چه؟ یعنی این که اشک یتیم را پاک کنی و دست او را بگیری و دیگران را به راحتی رسانی؟

آیا آن‌ها که انسان‌ها را به مرگ می‌دهند و از زندگی می‌گیرند، آن‌ها را به راحتی نرسانده‌اند؟ آیا جلادها خدمت گزار انسان نیستند؟

آن‌گاه راجع به ظلم و عدالت و خوبی و بدی با او صحبت کردم که چه معیاری برای خوبی و بدی می‌توانی به دست بدهی؟ مگر ما در طبیعت یکسان هستیم که در جامعه یکسان باشیم. ما اگر یکسان بودیم که طبقات به وجود نمی‌آمد. تمام توضیحاتش به عوامل طبیعی باز می‌گشت و توجیه بی‌عدالتی می‌شد و توجیه طبقات.

من با طرح این سؤال‌ها می‌خواستم او را از بارهایی که به آن تکیه داده بود، آزاد کنم... و از آن‌چه خورده بود نجات بدهم تا خودش بتواند راهش را بیابد. او هم به شدت آب می‌خورد و سخت داغ کرده بود، ولی در تمام طول بحث آرام ادامه می‌دادیم. او به من می‌گفت: اگر امشب بمیرم تقصیر توست. چرا خودت حرف نمی‌زنی؟ و می‌گفت: ما خودمان را عمیق حساب می‌کردیم، اما حالا می‌بینم که چه قدر در سطح مانده بودیم. ساعت ۱۰ شب بود که برایش زنگ تفریح گذاشتم و خودم دنبال کارهایم رفتم تا بیشتر فکر کند و آماده‌تر شود...

آن گاه برایش از روش تربیتی کودک و از عوامل تربیتی کودک توضیح دادم و آن گاه راجع به انسان و استعدادهایش و مذهب و اصالت و ضرورت و طرح کلی و جامعش سخن ها رفت که در جای دیگر به آن و این می پردازیم.

راستی این ها که این گونه شده اند... باید با زمینه سازی ها آماده شوند، مادام که زمینه ها به دست نیامده، روش ها سودمند نخواهند بود. □

درک فاصله ها

هنگامی که احساس می کنی، بیشتر از این که داری می توانی به دست بیاوری دیگر آرام نمی گیری، حرکت می کنی. درک مبهم از نیازها آغازگر جنبش و تلاش توست.

آن روستایی که به خاطر تنگ دستی به شهر آمده و پیش اربابی به کار مشغول شده بود در برابر روزی چند تومان حاضر است کثافت فرزندان ارباب را با دست پاک کند و دعاگو هم باشد، هر چه ثروت ارباب را نشانش بدهی، هیچ گامی بر نمی دارد و از دعاگویی هم دست بردار نیست، چرا که می بیند در ده نانش به باد رفته بود و آبش در خشکی نشسته بود و امروز روزی ۲۰ تومان هم ذخیره می کند و در میان همشهری های دیگر یک سر و گردن هم بالاتر است، اما اگر برایش بگویی که فلان ارباب روزی چند بیشتر می دهد و چه قدر محبت می کند و یا برایش بگویی که بابا خود ارباب وقتی از ده آمده بود و از گرد راه رسیده بود، آه نداشت که با ناله سودا کند. از تو بیچاره تر بود و کار کرده و به این همه رسیده و دیگر آرام نمی گیرد؛ چون می فهمد بیشتر از این می تواند داشته باشد و می فهمد میان آن چه که دارد و آن چه می تواند

داشته باشد، فاصله است و می فهمد که می تواند این فاصله را طی کند. □

انتظار و آمادگی

این خاصیت انتظار است که تو کمبودها را حدس بزنی و برای تأمینش بکوشی و این خاصیت انتظار است که تو را به آمادگی و حضوری می رساند که مانع ها را بشناسی و برای رفعشان برنامه بریزی. شهادت و تقدیر خاصیت انتظار است که باید جایگزین تظاهر و تفنن بشود، وگرنه...

جوانی به منزل ما آمده بود و در مقام نصیحت می گفت که من چند شبی در این منزل خوابیده ام و بعد به حوزه وارد شده ام و حالا می خواهم نقطه های منفی برخورد شما را که به دیگران هم گفته ام به شما تذکر بدهم.

یکی این که در معاشرت با شما آدم به انزوا کشیده می شود و ذهنیت ها و حالت های منفی در او به وجود می آید. از آن جا که او می خواست در مقام نصیحت تذکراتی بدهد، گوش بودم که لابد توضیحی خواهد آمد، ولی توضیحی نداد. این بود که گفتم: من هم برای خودم زشتی ها و گناه ها و نقطه ضعف هایی را قبول دارم و از آن طرف در صدد هستم که مصداق های این کلی را بشناسم و در خودم با آن درگیر شوم؛ چون من این کلی را قبول دارم و معتقد

به عصمت خودم نیستم. توضیح کلی شما برای من فایده ای ندارد. بهتر است که مشخص کنید و بگویید در برخورد مثلا با من یا دیگری، شما حرفی زدید یا کاری کردید که نباید می کردید و این کار غلط ما را به انزوا کشانید.

ساکت بود، گفتم: مثلا با خود شما که چند شبی را این جا بوده اید، چه برخورد غلطی وجود داشته که شما را به ذهنیت کشانده است. گفتم: من مبتلا به ذهنیت نشدم، ولی شما وقتی که آمدید به من گفتید: آیا فکر کرده ای و آمده ای یا همین طور راه افتاده ای؟

من با تعجب پرسیدم: آیا همین باعث انزوا و ذهنی گرای شما شده است؟ گفتم: بله... و این جا بود که خندیدم و خودش هم خندید و با احترام به محضرشان عرض کردم، خیلی احمق هستید. و گفتم: لابد این هم نقطه ضعف بنده بود که فحش می دهم و اهانت می کنم و عفت کلام ندارم!؟

در حالی که این توضیح حالتی است که در تو وجود دارد و باید متوجه شوی و بی خود بلند گوی گناهی نباشی که وجود نداشته است.

هنگامی که می خواهی طرف، مبتلا به انزوا و نفرت نشود و گوساله نیاید و گاو نرود، در برخورد با او می پرسی که آیا با فکر

آمده ای؟ متهم به ذهنیت بازی می شوی و متهم به انزوا و رهبانیت. آن جا که من دارم می بینم، آدم های استخوان دارش پس از سال ها تحصیل چگونه سردرگم هستند و نمی دانند چه کنند و خسته و رنجور و وازده و سر در لاک شده اند. آیا نباید به تازه واردی که بر اساس جوّ حاکم و یک جریان تند اجتماعی کارش را ول کرده و آمده که مثلا عربی بخواند آیا به این چنین آدمی نباید بگویم که چه می خواهی و چرا با عربی شروع کرده ای؟ و نباید بگویم که عربی، تو را به فهم قرآن نمی رساند و بیش از ترجمه به تو یاد نمی دهد و نباید بگویم که پیش از عمل، تو باید فکر و ظرفیت و طرح را داشته باشی؟! □

بزرگ تر از مصیبت ها

جریان فکری و درک قدر و اندازه ی وجود ما، همیشه ما را در یک مقایسه ی مستمر با حوادثی قرار می دهد که کمر شکن هستند و همین به ما ظرفیت و تحمل می دهد.

به پدری که فرزندش را از دست داده بود و هرگونه تسلیتی را به تمسخر می گرفت، که: «هنوز دامن آتش نگرفته که درد من دل سوخته را بدانی»، گفتم: راستی که مصیبت تو، مصیبت بزرگی است و از بزرگی مصیبتش شمه ای گفتم و آخر سر به همان مقایسه پرداختم که مصیبت تو بزرگ است ولی تو از این مصیبت بزرگ تری و همین است که نباید بلرزی. □

تبعیض ها

شنیدم که افراد زیادی بر درِ خانه ی مرد پاک دل و ساده ولی بی توجه رفتند؛ چون خیال می کردند که برای افطار به آن جا دعوت شده اند. آن مرد در را گشوده و صورت را درهم کرده بود که چه کار دارید؟ این گروه یکه خورده بودند که مگر دعوتی نبوده است و او گفته بود: ابداً ولی اگر به نان و پنیر قانع هستید، می توانید بیایید. رندی که صحنه را این طور دیده بود، از آخر جمعیت جلو آمده بود که چرا مزاحم ایشان شدید. مسأله را وقت دیگری پرسید. برای افطار منزل فلانی (اسم مشابهی) هستیم و منتظر هستید، زود باشید. و هر دو طرف را راحت کرده بود. من نمی دانم چه بگویم! اگر همین مقدار آدم، از بزرگان قوم در همین وقت بر او وارد می شدند، آیا هیچ عنوان می کرد که نان و پنیر هست؟ و آیا این گونه محاکمه می کرد؟ یا این که به چلوکبابی ها سر می کشید و یا لااقل از همان امکان موجود با شرم و خجالت پذیرایی می کرد و هیچ هم به رو نمی آورد که دعوتی نبوده است و چنین وانمود می کرد که بیشتر از این نتوانسته است؟

... تکلیف این است که در هنگام حضور میهمان از آنچه داری دریغ نکنی و برای آنچه که نیست به زحمت نیفتی و تکلف نکنی.[□]

از آداب است که از میهمان تا سه روز سؤال نکن که چه کار داری و از کارهای خودت هم محروم نمان؛ که وجود جامع، نه آن چنان طرف را محاکمه می کند و نه این چنین از کارها و تکالیف دیگرش باز می ماند، که جمع می کند و با جامعیتش حق را به جا می آورد. بگذار میهمان خودش شروع کند و نگذار که کارهایت بماند. او را سکنی بده و به کارهای خودت هم برس؛ آن وقت اگر او نالید که من سه روز معطل شدم، مؤدبش کن که او باید آداب را بفهمد و پر توقع و خودخواه باقی نماند، که تو تنها وقف او نیستی. دیگران هم هستند. تکلیف های دیگر هم هست.

شناخت اهمیت ها

استادم بارها مرا نصیحت می کرد که جایی خودم را گرو نگذارم و مطلع شده بود که ضامن کسی شده ام. این روایت را تذکر دادند که «الضمانه غرامه»؛ ضمانت غرامت است. غصه است. گفتم با توجه به همین مسأله اقدام کرده ام؛ چون باید حساب کرد که چه کسی غرامت را بهتر می تواند تحمل کند و چه کسی تواناتر است. من اگر به این خاطر به زندان هم بیفتم، هیچ باکم نمی شود و نظام کارم از هم نمی پاشد، در حالی که آن طرف چه بسا به جنون برسد و یا به قبرستان نقب بزند و یا شیرازه ی زندگی اش از هم بپاشد. □

کم شمردن خوبی ها

آنچه ما را گول می زند این نکته است که ما به حجم عمل نگاه می کنیم. می بینیم چند هزار نفر را تأمین کرده ایم. برای چندین نفر فرش گرفته ایم و... حجم عمل ما را گول می زند و مغرور می کند... و زیادی آن در چشم هاماں جلوه می کند و به غرور و سپس به رکود می رسیم و از پای می افتیم.

عمل را باید جدا از حجم و مقدارش، با توانایی خودت بسنجی، نه با دارایت ؛ که تکلیف به اندازه ی وسعت ماست، نه به قدر مکت ما.

تاجر پرشوری در مشهد از کارهایش می گفت که چگونه با دست خالی توانسته است برای جبهه، قدم هایی بردارد و در ظرف یک ماه چندین گره ی بسته را بگشاید... و توانسته با همکاری و جمع شدن به رقم های بزرگ برسد، دیدم نباید بماند و در همین حد توقف کند.

به جمله هایی از دعای مکارم الاخلاق اشاره کردم و این نکته مطرح شد که این حرکت را می توانی از دو زاویه نگاه کنی. یکی همین که می گویی این کارها انجام گرفته و دیگر این که تو در یک

ماه این گام ها را برداشتی، چرا یازده ماه پیش اقدام نکردی؟ با این دید، تو یازده ماه، یازده برابر آن چه که کرده ای بدهکاری و این است که خوبی ها را زیاد نمی بینی. به «استقلال الخیر»[□] و کم شمردن خوبی ها می رسی.[□]

□ - «... و استقلال الخیر و ان کثر من قولی و فعلی... و استکثار الشر و ان قل من قولی و فعلی...». مفاتیح الجنان، دعای مکارم الاخلاق

□ - درس هایی از انقلاب، دفتر اول(انتظار)، ص 192

غناى مكتب

به جوانى كه حال و هواى ديگرى داشت و به اين طرف و آن طرف مى رفت تا كارگر و كشاورز را براى مبارزه ي طبقاتى آماده كند و روستاها را از خفقان در بياورد، گفتم: تو در روستا چه مى كنى؟ گفت: معلوم است كه مردم را بيدار مى كنم. گفتم: اين بيدارى چگونه به آن ها مى رسد؟ جواب داد: با اين توضيح كه چرا براى ارباب كار مى كنيد؟ چرا اين همه ستم مى بينيد و تحمل مى كنيد؟ توضيح خواستم كه آيا هميشه موفق بوده ايد؟

ناله سر داد كه ساخت و بافت روستايى ايرانى فلان و بهمان است. نمى فهمند و حتى به ما حمله مى كنند و ما را مى رانند.

اشاره كردم: مى دانى چرا؟ و جواب داد كه فرهنگ مردم پايين است و گفتوگو به آن جا رسيد كه تو ارزش و توانايى هاى اين كشاورز را نشان ندادى. او معتقد است كه بيشتر از روزى ۲۰ تومان ارزش ندارد و حالا كه مى بيند ارباب روزى ۵۰ تومان به او مى دهد و حتى بچه هايش را هم دكتر مى برد، طبيعى است كه تو را مزاحم بشناسد و از در براند. او مادام كه به ارزش ها و توانايى هاى خودش ايمان نياورد و قدر خودش را نشناسد، ممكن

است از ارباب جدا شود، ولی اسیر تو خواهد شد که چند تومانی بیشتر به او وعده داده ای. آن هم مشروط به آن که به تو ایمان داشته باشد؛ چون آن ها که به خودشان ایمان نیاورده اند و خالی هستند، با وعده های این و آن، سرشار می شوند.

آن وقت تأکید کردم که شما زبان مردم را نمی شناسید و می خواهید به آن ها تزریق کنید و همین است که شکست می خورید و اگر موفق هم بشوید، تازه شما گریه این گوسفندی هستید که از دهان گریه نجاتش داده اید تا در آشپزخانه ی خودتان کبابش کنید.

گفتم: شما چند تا حرف از استثمار و استعمار و استبداد روان کرده اید و راه افتاده اید... در حالی که توضیحی برای ثمره های گوناگون و پیچیده ی من ندارید... در حالی که انسان حتی با دست یابی به هدف رفاه و عدالت و آزادی و عرفان هم استثمار شده و مورد بهره برداری قرار گرفته است؛ چون همان طور که بارها اشاره شده است، هدف هایی تا سطح تکامل هم با اندازه ی انسان و قدر انسان نمی خوانند که انسان با دست یابی به تکامل استعدادهایش، تازه به بن بست جدیدی می رسد و این حرکت مستمر، جهت نامحدودی را طلب می کند و شما بدون توجه به این

اندازه و قدر، به تاریخ مبارزات و تحلیل طبقاتی قضایا می پردازید
و خیال می کنید که کاری هم کرده اید...

آخر سر از شما پرسیدم که اگر در یک مرحله در تمامی زمین
بیشتر از یک آدم نباشد که بتوانی از استثمار و استبداد و استعمار
برایش بگویی، تو برای این آدم چه حرفی داری؟ این آدمی است
که تولید می کند و مصرف هم می نماید و مسأله ای هم ندارد. تو
برای این آدم چه کار می کنی؟

خندید که مگر تو حرفی داری و کاری انجام می دهی؟
گفتم: غنای یک مکتب این جا مشخص می شود که بتواند به
این آدم هم معیار بدهد و از قدر و ارزش این آدم برایش توضیح
و یادآوری داشته باشد.

این آدم در طول روز و شب با حوادث همراه است. این حوادث
بر او تأثیرهایی دارند، او را خوشحال و رنجور می کنند. اولین
حرف تو با او همین است که تو خودت را با این ها که بر تو اثر
می گذارند، مقایسه کن.

آن چه بر تو اثر بگذارد، نشان دهنده ی اندازه ی وجودی
توست. اگر گوسفندت مرد، اگر سر درختی هایت ریخت و تو
رنجیدی، تو مساوی با همان گوسفندی یا همان چیزهایی هستی که

بر تو اثر گذاشته اند و برای تو مهم بوده اند و تو را خورده اند. من از این جا از این مقایسه ها شروع می کنم و او را به تکبیرها و توحید و رسالت و... می رسانم و در این راه او به معیارهایی رسیده که بتواند خودش را بشناسد و اندازه ی وجودی خودش را در دست داشته باشد و در رابطه هایش با این معیارها حرکت کند تا بتواند هر مکتبی و هر حکومتی که بر او عرضه شد و یا خودش در صدد عرضه اش برآمد، نقادی کند و از حکومت به خوراک و پوشاک و رفاه و آزادی و عدالت قانع نشود و ظلم استثمار را در این سطح ارزیابی نماید. □

شناخت دوستان در درگیری ها

در التقاء و برخورد، پاکسازی و آماده سازی هست ؛ که می فرمود: دو برادر آنجا که برخورد می کنند مثل دو دست هستند که یکدیگر را می شویند. بدون برخورد، نه این پلیدی آشکار می شود و نه شستوشو می گردد.

استاد والد می فرمود: در همین بازارچه ی نجارهای قم، دو نفر هفتاد ساله بودند که به خوبی زندگی می کردند تا آن جا که به سفر حج آن هم با مدت های طولانی موفق شدند. همان ها که سال ها بدون مشکل با هم بودند بر سر این که چه کسی اول قلیان بکشد، درگیر شدند تا آن جا که مصالحه بر این شد که هر دو با هم از دو طرف با دومی استفاده کنند. بی جهت نیست که می فرمایند دوستان را در سفر و حضر و در عشق و غضب امتحان کنید ؛ چون در این فضاهاست که برخوردها شکل می گیرد و افراط و تفریط ها و تجاوزها از حدود سر بر می دارد.

می بینیم آنها که در تنگی زندان با دوستی سر کردند، در وسعت نعمت چگونه به مسابقه و بکش بکش رسیدند. □

جلوه ی حق

امام حسین(ع) می فرمود: «تعرفت الیّ فی کل شیء حتی
لا اجهلک فی شیء»؛ تو بر من در هر چیزی جلوه کردی تا تو را
در هر چیز بشناسم. برای کسی که گوش و چشم و بویایی او، از
هر صدایی و پدیده ای و رنگ و بویی، دریافتی دارد و انس و
عشقی دارد، نیازی جز این دیدار با نمودهای کرامت او نیست.
در ایام جوانی با یکی از بهترین دوستانم سفرهایی داشتیم و یا
در حضر دیدارهایی و برخوردهایی.

یک روز در همین حدودی که امروز مدرسه ی «سعادت» است
با دوستم به دیدار شیخ حسین نامی که اصلاً بروجردی بود،
رسیدیم. منزلی بود بسیار بزرگ و مخروبه. با اتاق هایی در دو
طرف، پشت به قبله و رو به غروب با حوضی بسیار بزرگ و
درخت های کاج و علف های وحشی و قورباغه های سرگردان.
داخل اتاق مردی را دیدیم که توان و حرکتی نداشت و
حالت هایش دل را می لرزاند. از دوستم خواست که برای افطار
فردا شب دعوتش را بپذیریم. با توجه به حال او، استنکاف داشتیم

و با اصرار و الحاحش پذیرفتیم و با اخلاص و پذیرش گرسنگی و محرومیت از افطار معمول، قرار گذاشتیم؛ چون این مردی که توان رفتن نداشت و بر دست و پا راه می رفت و با سختی تنفس می نمود، چه کاری می توانست بکند.

فردا شب برای افطار زودتر آمدیم که اگر بخواهد کمکش

باشیم...

چه بگویم که چه کرده بود و در خدمت چه ها آورده بود. چندجور چلو و خورش و پلوهای گوناگون و خرما و تشریفات افطار، آن هم از بهترین نوع. راستی که باور کردنی نبود. مردی که حتی اجازه ی کمک نمی داد و برای ریختن چای و آب جوش، کمک ما را نمی پذیرفت، با چه تلاشی این همه را فراهم ساخته و طبخ کرده و چیده بود که شاید از بهترین و مفصل ترین سورهایی باشد که من سورچران پر تجربه دیده ام.

هنگام افطار آن چنان از خدمت لذت می برد و بر خوردن و نوشیدن ما اصرار داشت که مقاومت ممکن نبود. گریه می کرد. به راستی گریه می کرد که چرا نمی خورید و چرا مرا محروم می سازید! نوشیدیم و سرشار خوردیم و راستی که طعمی دیگر و اطعمی متفاوت بود.

فردا پیش از ظهر تمام کرد و پرواز نمود. تا غروب بر قبرش
نشستیم و افطاری دیگر را با او بودیم... و چه درس ها که نگرفتیم
و چه حجت ها که بر ما تمام نشد...

داستان لذت خدمت و اشتغال و بی نیازی و استغنا و نظر
بازی و عشق بازی با کرامت حق را با چشم و گوش و با تمامی
شهود و حضور به تجربه شنیده ایم و دیده ایم و باخته ایم و
هیچ عذری بر کاهلی و سستی و چشم پوشی و فرار از خدمت
نداریم. □

ریزه کاری ها و ظرافت ها

آدمی با شتاب، با توقع زیاد، با تحمل ناچیز، ظرفیتش و در نتیجه ظرافتش را از دست می دهد و چه بسا از راه های موجود غافل می شود و در بن بست می ماند. آنجا که گنجشک طمعکار و یا زنبور کنجکاو از سوراخ پنجره داخل می شود و سپس راه را گم می کند، اگر با شور بسیار، شعور تکرار نکردن باشد، راه را می یابد و می تواند بن بست ها را بشکند. بگذار این ظرافت ها را بازگو کنیم که شاید راهی بیابیم و کاری بکنیم. □

مادر من - که رحمت خدا بر او باد - چهل ساله مُرد و یک چهارم بیشتر از همین عمر کوتاهش با مریضی سنگین و دست های ناتوان و بدون احساس سپری می شد تا آن جا که باید غذایش را در دهانش می گذاشتیم و لباسش را بر او می پوشانیدیم و این همه ناتوانی از کسی و برای کسی بود که هفتاد کیلو بار را به راحتی بر می داشت و ما را که شیطان هم بودیم مثل جوجه ای می فشرد. در اواخر عمر پیش من آمده بود و با خواهرم که در عقد بود، همه در یک منزل کوچک زندگی می گذرانیدیم. شب ها که به خانه

می آمدم، همه در اتاق مادر بودیم و پس از انجام کارهای مادر، به اتاق خود می رفتم. گاهی که می دیدم چراغ اتاق من روشن است می فهمیدم که مشکلی پیش آمده و درگیری رخ داده است. به طور طبیعی، همسرم پیش می آمد. من اگر حتی مدت کمی تنها می شدم، دیگر نمی توانستم از پیش بینی و بدبینی مادرم فراری داشته باشم.

پس همسرم را با کتاب هایم به اتاق خود می فرستادم و خودم به اتاق مادرم می رفتم و هنوز نیامده سیل دشنام و نقل و حکایت بود که می بارید...

من می شنیدم و با خنده می گفتم: بیا تا کاری بکنیم و کسی را که می خواهی، برایم بیاوری. و می گفتم: مادر از دختر خودت چه قدر جواب مناسب می بینی که از دختر مردم انتظار داری؟ هر چه می خواهی به عهده ی من و آن چه که می گویی برای من. بر فرض خواسته که با خواهرم کارها را با هم شروع کنند. اشتباه کرده و غلط کرده. همه ی کارها را خودم انجام می دهم...

غذایش را برایش می ساختم و در دهانش می گذاشتم و با قلقلک و خنده فحش هایش را می شستم و به خواب و خوابگاهش می رساندم. وقتی که به اتاق خودم می آمدم، با محبت

و گرمی با همسرم روبه رو می شدم و غذا و کار بچه ها را دنبال می کردم. گویا هیچ اتفاقی پیش نیامده است.

همسرم می خواست ببیند چه خبر شده و مادرم چه ها گفته و چه ها کرده است. وقتی در حالت من چیزی نمی دید، می پرسید: آیا مادر چیزی نگفته؟ و من به بی راهه می زدم که از فلان لباس و فلان وعده و فلان کار. و عاقبت همسرم زبان باز می کرد و حکایت را می گفت: که من به خواهر چه گفتم و مادر چگونه شورید که می خواهی حکومت کنی و دستور بدهی و رگبار ناسزا و فحش های بی شمار.

وقتی حرف هایش را می زد، می گفتم: چه لزومی داشت که تو پیشنهاد بدهی. می توانی خودت کاری را انجام بده، نمی توانی واگذار. هر چه باشد از این درگیری ها که بهتر است. می بینی که او با این همه مریضی و ناتوانی، دم فرو بسته و تو این گونه با حساسیت آن ها بازی می کنی. از این حکایت با درازی سخن گفتم تا مشخص شود که بن بست های ما به خاطر بی توجهی به ریزه کاری ها و ظرافت هاست... اگر من به اطاق خودم پا می گذاشتم، حرف های مادرم بی جواب می ماند، و اگر به پس از آن همه وقت و آن همه زمزمه با اخم و تخم به اطاق خودم می آمدم و به همسرم

ناسزا می گفتم و یا توقع سرکوب و دست بوسی داشتم، با استقامت
و برخورد او روبرو می شدم. همین ریزه کاری ها است که مادر را
آرام و همسرم را فارغ می ساخت و صبح با سلام و علیک و
محبت و بوسه ای، دل مادر و سرکشی خواهر را مهار می ساخت. □

باید ادب می شد!

جمعی از دوستان می خواستند به قله ی کرکس در نظنز صعود کنند. آن ها وسایل غذا آورده بودند و می خواستند در ضمن رفت و آمد، گفتوگوهایی داشته باشیم. در این میان دوستی بود که با شوخی و خراب کاری می خواست از رفت و آمد به قله جلوگیر باشد. در برابر خراب کاری وی، آن دوستان آشفته و تهدید کردند که اگر راست می گویی بالای کوه بیا تا ببینی چه می شود و راه افتادند و با خشونت از من پرسیدند که چه می کنم؟

من از کنار نهری می آمدم و زمین خورده بودم و شلوارم گل آلود بود. با خنده گفتم: تنانم را می شویم و آن ها همه خندیدند که در چه وضعی افتاده ام.

با نرمی آن ها و در فرصتی که برای خشک شدن لباس هایم لازم بود، پرسیدم که تو با این تهدید و خشونت می خواستی خودت را راحت کنی و یا آن دوست را ادب نمایی؟

جواب این بود که باید ادب می شد! گفتم: پس تحمل می کردی و به بالای کوه می آوردی و در آن جا کار خودت را انجام می دادی و خراب کاری هایش را پاسخ می دادی.

آن‌ها در بند افتاده بودند ؛ چون از ضعف و ناتوانی برخوردار
کرده بودند و با پذیرش ضعف خود به محبت و عذرخواهی
رسیدند و مشکل فیصله یافت، در حالی که اگر من موضع
می‌گرفتم و بر یک طرف می‌شوریدم، خامی بود و اگر در هنگام
تهدید و هجوم آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کردم، بریده بودم. با توجه به
مشکل گل‌آلودی و فرصت پیش‌آمده و با توجه به ضعف تهدید
که از بی‌ظرفیتی آن‌ها بود، نه از روی قدرت و به خاطر تأدیب آن
دوست، زمینه‌ی انس و برخورد مناسب فراهم گردید. □

نایب بعدی

در تاریخ آمده که یکی از نواب در حالت احتضار، دور فراش او جمع شده اند. عده ای از بزرگان مخصوصاً یکی از بزرگان قمیین هست که به حساب همه، او نفری است که باید نایب بعدی باشد. بالای سر نشست و بقیه هم دور تا دور فراش را گرفتند. نایب امام(ع) چشم باز می کند و نامه ای را از حضرت بیرون می آورد که تو خواهی مرد و فلانی - نایب بعدی - را ما منصوب کردیم و آن فلانی است، که در صف نعال، پایین فراش نشسته بود. این بزرگ قمی بلند شد و او را بوسید و او را جای خود نشانده. دیگر نمی گوید مثل این که حضرت کانالیزه شده اند. مثل این که از جایی دیگر اطلاعاتشان کامل نبوده است. □

گناه لذت بخش

یکی از آقایان بود، مرد بیداری بود. آدم خوبی بود. می گفت: من کنار کعبه شروع کردم از گناه های خودم توبه کردن. می گفت: از همه ی گناه هایی که می کردم و متعدد هم بود، گذشتم. یک گناه بود که برایم خیلی لذت داشت، هرچه کردم سعی کردم توبه کنم، نتوانستم. خدا هم رند است. همه اش را می خواهد. این حقیقتی است که تکه پاره را نمی پذیرد. «نؤمن ببعض و نکفر ببعض».[□] را نمی خواهد. می گوید وقتی که آمدم به قدری گرفتار شدم و به قدری از دست رفتم که به وسیله ی آن گرفتاری، همه ی آن گناهی که برایم خیلی لذیذ بود، از دستم گرفتند. خدا کمک کند که باز این طور تصفیه کنیم.[□]

□ - نساء، 150

□ - سخنرانی محرم 78، مشکلات حکومت دینی

قوت در عبادت

آدمی وقتی بداند که چه کسی به او دستور داده است، به همان اندازه ای که آن شخص برایش ارزش داشته باشد، به همان اندازه نسبت به خواسته ی او فعال می شود و در انسان انگیزه ایجاد می شود... من برای کسانی که حرمتی قائل بودم و برایم عزیز بودند، قبل از این که نگاهشان به سمتی برود، در من انگیزه ایجاد می شد که به آن سمت بروم...

یکی از بزرگان نقل می کند که شبی برای عبادت در کنار مسجد سهله بودم. دیدم جلوی محراب، درویشی با موهای بلند و ژولیده مشغول عبادت است. تا صبح نالید و مضامینی از دعایی را می خواند که برایم تازگی داشت. متحیر ماندم. یک درویش و این همه دقت و اطلاع! نزدیک صبح خاموش شد و رفت. صبح خادم برایم سماور و چای آورد. پرسیدم این درویش کیست؟ گفت: درویشی این جا نیست. گفتم: چرا. همان کسی که دیشب در محراب بود. خادم گفت: او میرزا خلیل الله کمره ای است. گفتم:

میرزا خلیل الله که استسقا[□] گرفته و دوسال است که از خانه تکان نمی خورد. خادم گفت: الآن در حجره است و روز که می شود، اصلا نمی تواند تکان بخورد. آن بزرگ گفت آمدم و دیدم که بدنش به قدری ورم کرده که اصلا دستش را نمی تواند حرکت بدهد، ولی وقتی که شب می شود، از جا بلند می شود و برای عبادت به مسجد می آید. این قوّت در عبادت است. عظمت محبوب و معبود، چنان انگیزه ای در تو ایجاد می کند که تو همه ی دردها را فراموش می کنی.

توجه به عظمت دوست، تو را تحقیر می کند و به خوبی هایت نگاه نمی کنی، مزد نمی خواهی و حتی شرمنده ای.[□]

□ - مرضی که به خاطر وجود مشکل در کلیه ها، آب بدن يك جا جمع شده و اعضا متورم می شود.

توجه به آثار عمل و قرب محبوب

شناخت و معرفت به آثار عبادت و عمل و محبت نسبت به معبود، در قوت عمل مؤثر است، همان طور که عکسش، توقع از معبود و خشم و خستگی از او باعث ترک عبادت می شود.

در تاریخ آورده اند که شخصی به نام ذوالنمره که چهره ای مانند پلنگ، رنگارنگ و پیسی گرفته داشت و از اصحاب رسول خدا(ص) و اهل صُفّه محسوب می شد، روزی نزد رسول خدا آمد و گفت که واجبات خداوند چیست؟ حضرت همه را برایش شمردند. آن شخص گفت: من جز این واجبات هیچ عمل دیگری انجام نمی دهم. حضرت تبسمی کردند و فرمودند: چرا؟ گفت: آخر این چه قیافه ای است که خداوند به من داده است؟

جبرئیل نازل شد و حضرت فرمودند: می خواهی این صورت را داشته باشی و این رنج را تحمل کنی و برای تو این درجات باشد؟ و به او نشان دادند. آن شخص گفت: راضی شدم.

گاهی هم توقع آدم باعث می شود که عبادتش را رها سازد، همین که یکی از خواسته هایمان زمین می خورد، از همه ی خواسته های خدا چشم می پوشیم و توقع داریم که اگر یک دفعه

صدایش زدیم، اجابت کند و از اینکه خواسته و دعایمان برآورده نشد، بر او می شوریم و کم کم سست می شویم. و این از مکر شیطان است که به تو القاء می کند که دعایت برآورده نشد، پس نخواه. □

سطحی نگر

بینش و انگیزه و هدف، بر شکل عمل اثر می گذارد. تفاوت جهت ها و انگیزه ها و تفاوت درک ها از رابطه ی عمل، بر روی کیفیت و شکل عمل اثر می گذارد.

ساده دلی تعجب می کرد که چرا شیرینی فروش کنار آن باقلواها نشسته و کاری نمی کند. و این است که نزدیک آمد تا ببیند که طرف چشم دارد، و هنگامی که چشم های بازش را دید انگشتش را به آنها نزدیک کرد که مطمئن شود آیا می بیند. قناد تعجب می کرد که چرا این ساده دل، دارد انگشت هایش را توی چشم او فرو می کند... نهیب زد که چه می کنی؟ و طرف پرسید: مگر تو می بینی؟ قناد خندید که مگر نمی بینی؟! ساده دل که دهانش آب افتاده بود به سینی ها اشاره کرد که پس چرا نمی خوری و مشغول نمی شوی. □

عمق بدون وسعت

در تاریخ از وحشی - قاتل حمزه - نقل می کنند که پس از اسلام آوردنش درباره ی قتل حمزه توضیح داده بود که من با سلاح تازه ای آشنا بودم و این سلاح را می خواستم درباره ی علی و یا حمزه به کار بگیرم. مدتی در انتظار علی ایستادم تا غافلگیرش کنم و او را از پشت بزنم، ولی او به تمامی اطراف نظر داشت و وسعت دید او غافلگیر کردنش را میسر نمی ساخت، اما حمزه همچون تیری در لشگر دشمن فرو می رفت و به راحتی در جلوی من قرار می گرفت و این بود که به شهادت رسید.

و این حقیقت را باید احساس کنیم که عمق بدون وسعت حاصلی ندارد و خطرناک هم هست.

زاینده‌گی رمز زندگی

در زندگی معنوی هم اگر تو در خوبی خودت غرق شوی و دیگران در زندگی ایمانی و تقوایی و در یقین و رضا و قرب تو سهمی نگیرند و زندگی آنها در زندگی تو شکل نگیرد حتماً تو در غربت و تنهایی خودت محاصره خواهی شد و از دست خواهی رفت.

مثل اینکه هر تاجر یهودی سعی می کرد که شاگرد خودش را تا حدی مسلط بار بیاورد و رموز و فنون را به او بیاموزد و چیزی نمی گذشت که بازار مسلمین مسخر همین یهودیان تازه پا می شد که در زندگی آنها زندگی دیگران شکل گرفته بود و از خوبی آنها دیگران هم به نوایی رسیده بودند، اما تاجر سلطان شاگردانش را عقب نگه می داشت که رقیب آینده اش نشوند و کنار می گذاشت که از دستش بیرون نروند و در نتیجه این تاجر سلطان از دو طرف محاصره می شد؛ از خارج در برابر رقیب های یهودی و از داخل در برابر کارشکنی شاگردش که می فهمید استاد کم او می گذارد و زیاد بارش می کند. و این بود که زندگی بهتر مادی و یا معنوی را

کسی می بُرد که تولیدی کرده بود و در تنهایی و غربت و در اقلیت خود، رمز تکثیر و زاینده‌گی و سازندگی را یافته بود.

خیک مغروق

حکایت می کنند، دو نفر غنیمت طلب و منتظر کنار رودخانه نشسته بودند و از هر طرف و از هر احتمال و شانسی حرف می زدند و داد سخن می دادند. ناگهان خیک بزرگی را دیدند که در دست آب رودخانه افتاده بود و به یغما می رفت. آن یکی که انتظار بیشتر کشیده بود و مرد عمل بود خود را به آب زد که خیک روغن را صاحب شود و غنیمتش را به چنگ آورد. به آب زد و به خیک رسید. هنوز خیک را نگرفته بود که خیک او را گرفت و مگر رها می کرد. بیچاره به جای خیک روغن، به خرس مغروقی چنگ انداخته بود. و مگر خرس، غریق نجات خود را از دست می داد؟! دوستش از کنار چون گرفتاری رفیقش را دید، به نصیحت گفت اگر سنگین است و نمی توانی، رهایش کن و خودت را بیار! بیچاره در آخرین نفس نالید که من رهایش کرده ام. ولی او مرا رها نمی کند! ^۴

مزد شاکران

دوستی می نالید که من با این همه برهان و استدلال به یقین و اطمینان نرسیده ام و نمی دانم از کجا باید به یقین رسید. گفتم: تو با احتمال شروع کن و شکر کن و آنچه را که یافته ای به کار بگیر تا آنچه را که نداری به تو بدهند؛ که: «... مَن عَمِلَ بِمَا عِلْمٍ، وَرَثَةُ اللَّهِ عِلْمَ مَا لَمْ يَكُن يَعْلَمُ»؛ هر کس به دانش خود و معرفت خود عمل کند خداوند او را توفیق می دهد و آنچه نمی داند و نمی توانست بداند به او می سپارد.

یقین مزد شاکران است. مزد آنهایی است که به تذکرات حق و هدایت های او توجه داشته اند و عمل کرده اند؛ که: «مَنْ اَظْلَمَ مِمَّنْ ذَكَرَ بآيَاتِ رَبِّهِ ثُمَّ اَعْرَضَ عَنْهَا اَنَا مِنَ الْمَجْرِمِينَ مُتَّقِمُونَ»؛[□] چه کسی ستمکارتر است از کسی که به نشانه های پروردگارش یادآوری شده و با تمام هدایت ها و فرصت ها، «ثُمَّ اَعْرَضَ»؛ سپس اعراض کرده. ما از کسانی که مجرم هستند و اعراض کرده اند انتقام می گیریم و آنها را به ختم و طبع و وقر و خزی و

□ - خرائج و جرائح، قطب الدین راوندی، ج 3، ص 1059

وهن مبتلا می سازیم تا آنجا که از ادراکات حسی و قلب و گوش و چشم خود هم محروم می گردند. کسانی که کفر می‌ورزند و به هدایت‌ها روی نمی‌آورند و شکر یادآوری‌ها و هدایت‌ها را نمی‌کنند، محروم می‌شوند و گرفتار می‌گردند. گفتم این هدایت‌های مستمر و مداوم برای همه می‌آید. می‌بینم که به من تذکر می‌دهند که به فلانی کمک کن. از فلان بگذر. فلانی را دریاب. می‌فهمم که تو گرسنه‌ای و من امکان دارم، تو گرفتاری و من توانایی دارم.

می‌فهمم و به من تذکر می‌دهند و برایم جا می‌اندازند و به من فرصت می‌دهند، ولی من اعراض می‌کنم. گفتم داستان، فقط داستان محرمات و واجبات نیست، که داستان هدایت‌های مستمر و تذکرات مداوم در راه است.

عنایت حق

ما در حساب ها و محاسبه هایی که ممکن است به آن روی بیاوریم باید این گونه داخل شویم و انفس و انگیزه ها را بررسی کنیم و بازدهی خود را با نعمت ها و امانت های حق بسنجیم. و بازدهی خود را با اهل دنیا بسنجیم. بازدهی خود را با بازدهی خودمان در راه هوی و هوس ها و فرزندها و عشق هامان بسنجیم. به خدا قسم! با این سنجش ها به گناهان خود واقف می شویم و از استقلال ذنب و کم شمردن گناهان نجات می یابیم. آنچه ما را عقیم ساخته، زیاد دیدن خوبی ها و استکثار حسناتمان است. خیال می کنیم با آنچه که ساخته ایم می توانیم این راه بلند و این سفر طولانی را به راحتی آغاز نماییم.

آنچه ما را از این استکثار نجات می دهد و به استقلال و کم شمردن خوبی ها می رساند، همین مقایسه هایی هست که با اشاره از آنها گذشتم. مقایسه ی کارها با امکانات که صفر است.

مقایسه ی خودمان با اهل دنیا که آنها در باطل استوار هستند و ما در حقان سست و کوتاه. مقایسه ی خودمان با خودمان که در راه هوس ها کوشا هستیم و در راه تکالیف، عذر تراش و تسویف گر

و قانع و متوقع . با کم دلخوشیم و با همین کم، توقع زیاد داریم و بهشت های اولیاء خدا را در خواب می بینیم.

در یکی از سفرهایم که با خانواده به سمت مشهد می رفتیم، در حدود جنگل گلستان بود، فکر می کردم که در کجا توقف کنیم و چگونه استراحت کنیم و بچه ها را نظافت نماییم. این فکر در سر من بود، ناگهان جرقه ای در من درخشید و جلوه ای مرا در خود گرفت، دیدم که در همین لحظه و برای اینکه من بتوانم باشم و نفس بکشم و فکر کنم و تصمیم بگیرم چقدر امکانات به چرخ افتاده، چقدر نعمت ها، چقدر نیروها، چقدر مُلک و ملکوت و مَلک کارگزار شده اند که من چه بکنم و به چه بیندیشم؟ راستی که سنگینی آن لحظه فراموشم نمی شود. شرمندگی و تأسف از اینکه در هر لحظه این همه امکان را چگونه تلف کرده ام و ضایع گشته ام. این را عنایتی می دیدم که از سفر مشهد به پیشواز من آمده بود. و این آگاهی و یقظه را رعایتی می شناختم که از جانب ولی مرا در بر گرفته بود. و این عنایت و رعایت، کار مرا سبک کرد که دیگر آن گونه به محاسبه پردازم و خود را به جمع بندی گناهان آنچنانچه ام مشغول نمایم؛ که در خوبی های من آن قدر بدی نهفته است که اگر توجه به محبت و عنایت حق نبود و اگر نهی او از

قنوط و یأس نبود، باید در هر لحظه هزار بار مایوس می شدم و از شدت فشار به جنون می رسیدم.[□]

خاک نشین عزیز

اگر در برابر امتحان های سخت، با بیداری ها و آگاهی های سابق، ایستاده باشی و در هنگام هجوم وسوسه ها، به حق پناه برده باشی، آن موقع با تمام زخم ها و خاک نشینی ها و ذلت ها، عزیز هستی و حتی بدون چشم، جمال حق را می بینی.

می گویند موسی خواست تا بنده ی محبوبی از بندگان خدا را ببیند. جبرئیل او را به سوی خرابه ای آورد. شکسته ای بود تنها. هیچ چیز و هیچ کس در کنارش نبود، ولی زبانش سرشار از حمد بود و دلش لبریز از عشق. موسی از حالش پرسید. جوابش شوق بود و انس و ابتهاج.

موسی گفت: شاید چشم بینایش او را مشغول داشته و با چشم و بینایش سرخوش است. با اشاره ی جبرئیل، چشم او بر روی گونه هایش خزید و از خانه ی خود بیرون آمد. آن دل بیدار، باز سپاسگزار بود و سرخوش بود. موسی گفت: تو آخر چه داری که

این گونه سرشاری؟ تو که حتی چشم هم نداری؟ او با تمامی
زبانش، با تمامی وجودش، با تمامی جانش جواب داد: من چشم را
برای چه می خواستم؟ می خواستم چه کسی را ببینم؟ او همراه من
است و در دل من است و با تمامی دادن ها و گرفتن هایش
زیباست و دیدنی است. و این دیدار دیگر چشم نمی خواهد. بینش
می خواهد. و او همین را در من ریخته و خودش بر من جلوه کرده
است. با حضور او دیگر غیبت هیچ چیز را نمی فهمم. کسی که او
را یافته دیگر چیزی را از دست نداده است. □

آغاز راه

مشکل ما در اینجاست که نمی‌خواهیم از نعمت‌های دنیا و امکانات آن، چیزی به دست بیاوریم و نمی‌خواهیم با این مرکب‌ها به جایی برویم، وگرنه به نعمت‌ها دلبسته نمی‌شدیم و حساب می‌کردیم که با داشتن و یا از دست دادن با کدامین زودتر می‌رسیم؛ که برای حرکت ما دو پای شکر در هنگام دارایی و صبر در هنگام گرفتاری هست. پس دیگر چه رنجی داریم و چه مرگی داریم. آنجا که با شکر و صبر می‌توان رفت، آنجا که اگر از پای افتادی و ناتوان شدی، تازه با عجز می‌توان رفت، دیگر چه حرفی داریم و چه منطقی داریم. آخر راه آنجا آغاز می‌شود که ما تمام می‌شویم.

مادرم - که خدای با کرامتش پذیرایش باشد - به من درسی داد، که فراموشم نمی‌شود.

محمد پسر اول من می‌خواست به دنیا بیاید و این تجربه‌ی اول ما بود. نصف شب بود که درد به سراغ مادرش آمد. با داروهایی که می‌شناختم و با گل‌گاوزبان و تخم‌شوید کار سازی نمودم، ولی درد زایمان بود و شتاب می‌گرفت. به منزل پدر آمدم. هنوز ساعتی

تا اذان صبح مانده بود. مادرم با چند نفر از بستگان به پذیرایی مادر محمد مشغول شدند و مرا از اطاق تبعید کرد. من از دور فریادها و ناله ها را می شنیدم و زمان بر من گُند می گذشت. تجربه ی اول من بود. حدود طلوع آفتاب خانم دکتر تشیدی را آوردیم. با خیال راحت تری در انتظار تولد نشستیم. فریادها و ناله ها زیادتر می شد، اما از ولادت خبری نبود. مادرم را صدا زدم. من آشفته بودم، ولی او سرخوش. پرسیدم آیا مشکلی هست؟ جواب داد: کار زایمان طبیعی است. گفتم پس چه وقت فارغ می شود؟ با این همه ناله کی کار تمام می شود؟ خندید و گفت: تا نای نالیدن دارد و توان فریاد کشیدن دارد، نمی زاید. آنجا که درد توانش را گرفت، آن وقت فارغ می شود...

مدتی گذشت. از نای افتاده بود و فقط زنجموره بود، که صدای گریه ی محمد بلند شد. و این درس را فهمیدم که تا نای نالیدن داری و تا آنجا که توان داری، ولادتی نیست. راه آنجا آغاز می شود که تو به پایان می رسی. □

برداشت از حادثه ها

با یکی از دوستان، شاهد جنگ بیچه ها بودیم. از مدرسه می آمدند و پس از آزادی از صف، یکدیگر را می زدند و فرار می کردند و با تعقیب و گریز راه را تمام می کردند. یکی از بیچه ها به دنبال دیگری افتاده بود و با غضب و جدیت او را تعقیب می نمود و می خواست با کیفش به او ضربه ای بزند که پایش به نهر کوچه گرفت و زمین خورد. و او که با سرعت در تعقیب دوستش بود بلند شد و با سرعت از صحنه گریخت. به دوستم که در جستجوی برداشت از حادثه ها بود، اشاره کردم که از روی حساب باید بلند می شد و با شتاب بیشتری هدفش را دنبال می کرد، ولی طلوع مانع و شروع شکست او را تمام کرد و این شکست او را از پای در آورد و استقامتش را شکست. خطر اینجاست که با شکست در جنگ، از هدف، چشم برداری و با شتاب صحنه را رها کنی و سنگینی خجالت و خنده ها و تبلیغات جهانی را تحمل نمایی و خود را دور بیندازی، در حالی که با هر شکستی باید درس پیروزی گرفت و از پیروزی نباید به قناعت و غرور رسید.

آفت های شکست می تواند آموزگار خوبی برای جبران و انگیزه ی خوبی برای تأمین و اقدام و علامت روشنی از ضعف ها و کمبودها باشد، آفت های این شکست کم نیست ؛ یأس انزوا و ارتداد و نسیان هدف و شکسته شدن و ذلت و زدو بند و رذالت و خود فروشی و جاسوسی برای دشمن ، این همه آفت در گلیم شکست هست. □

میوه ی درخت هستی

برای نقد هدف ها از دو راه می توانم شروع کنم؛ یکی سنجش هدف ها با خودم. دیگر، سنجش آنچه که یک هدف می دهد، با آنچه که می ستاند. این دو سنجش و دو مقایسه، که می تواند از عبرت ها هم بهره بگیرد و از تجربه ها مایهور شود وسیله ی نقد هدف ها و ارزیابی و انتخاب آنها است.

روز، روز گرمی بود. خورشید با حرارت از خط وسط آسمان، خیز برداشته بود، عرق می ریخت. چند نفر بودیم، می خواستیم زودتر به یک رودخانه ی خنک سربکشیم. چند تا کار داشتیم. همه گرسنه بودند. برای تهیه ی غذا پارک کردند... هنگام پارک، ماشین ما به یک بنز سفید، تنه زد. بنز قشنگی بود... لرزید و خراش برداشت.

یک مرد بلند، بزرگ، یک لوطی قدّ دکل، مهربان ایستاده بود، به لرزش ماشین که ماشین خودش بود، آرام نگاه می کرد. بی اعتنا بود و منتظر بود ما را به غذا دعوت کند.

من بارها دیده بودم که چه طور به خاطر یک خطّ و خراش کوچک، با هم گلاویز می شدند. ولی آرامش این مرد و بالاتر

محببتش، ما را خنک می کرد. وسط آن گرمای سیاه و دودی، مرد،
دل ما را سفید می کرد. روشن می کرد. مثل یک رودخانه، ما را
صفا می داد.

یکی از دوستان را صدا زد، به غذا دعوتش کرد و با هم به
حرف نشستند... راستی که مرد، یک دنیا بود. از آن هایی بود که
یک نفرشان، یک نفر نیستند. از آن هایی که همه ی وجودشان،
شور و حرکت و گنجایش و ظرفیت و دقت و لطافت است.
وقتی من از دستشویی برگشتم پیش او بودم. همه ی وجودش
طلب بود. با این که وقت تنگ بود و وضع ناجور، حرف ها شروع
شد...

گفتم: داداش!! توی این روزگار، خواهی نخواهی خرج
می شیم... درست؟ جواب داد: درست. گفتم: کجا خرج بشیم که
ارزش داشته باشه؟ برای کی خرج بشیم که معرفت داشته باشه؟
دل های بزرگمون رو کجا بگذاریم که قدر داشته باشن؟
گفتم: درخت که دیدی؟ خندید. گفتم: درخت چیه؟ جواب داد:
ریشه، ساقه، شاخه، گاهی هم میوه...؟

گفتم: هیچ دیدی که وقتی یک درخت، میوه داد... خاک و آب
رو از ریشه ها و ساقه و شاخه هاش گذروند و میوه شد، هیچ

دیدی که یک باغبون میوه ها رو همین طوری رها کنه؟ یا میوه ها
رو دوباره تو خاک ها، پای ریشه ها خاک بکنه؟

گفت: مگر خره؟

گفتم: هستی، تمام هستی یک درخته... میوه ی درخت هستی
تویی... همه ی ابر و باد و مه و خورشید و فلک به تو ختم می شه.
زمین و نفت و طلا و الماس ها و و و، ریشه ها و ساقه ها و
شاخه های تو هستن، همه ی آن ها مال تو هستن. تو مال کی
هستی...؟ تو خودتُ سر شاخه ها می زاری تا بپوسی؟ خودتُ
احتکار می کنی و یا این که دوباره پای ریشه ها و خاک ها،
می ریزی و برای چیزهایی که مال تو هستن و برای تو هستن، برای
آون ها خرج می کنی؟

گفتم: همه ی آون ها کمتر از تو هستن، همه ی آون ها وقتی
کامل شدند، به تو می رسند. تو میوه ای. خودتُ داشته باش... برای
مرده ها، برای میرنده ها خرج نکن. آون ها برای تو هستند تو برای
آون ها نباش... تو ادامه داشته باش... تا آون هام ادامه پیدا کنند...

گفتم اگر بخواهی ادامه پیدا کنی، اگر بخواهی حرکت کنی،
آنوقت باید از راه خبر بگیری، اونوقت باید راهنما بگیری... اونوقت

باید از همین زمین ها و ریشه ها و شاخه ها، آذوقه برداری، که همیشه راه هست و کار تو رفتنه. کار تو تحرک، نه تنوع. گفتم، تنوع شکل عوض کردنه، بزک کردنه. اما تحرک راه افتادنه... جلوه پیدا کردنه...

کسی که فهمید چقدر است، کسی که ارزش خودش را شناخت، به راحتی می تواند هدفش را انتخاب کند و از تنوع ها به حرکت ها رو بیاورد و به جهت عالی تر و بالاتر متوجه بشود. می تواند جهت های دیگر را بررسی کند... قدرت ها را ببیند که چگونه پراکنده شدند و ثروت ها را ببیند که چگونه دست بدست گشتند و فقط ثروتمندها را حمال خود گرفتند. و می تواند از این دیدار، درس بگیرد و حمالة الحطب نماند. از ثروت ها از قدرت ها کام بگیرد. از آنها کار بکشد و با آنها کار بکند؛ چون این ثروت و قدرت و علم و شهرت و ریاست، مثل وزنه هایی هستند که در باشگاه هستی باید با آنها کار کرد و ورزیده شد... و برای رفتن آماده گشت. اینها نیروهایی هستند که راه تو را نزدیک می کنند و تو را پیش می برند به شرط این که هضمشان کنی و حمالشان نباشی. هضم نه حمل.

هنگامی که تو با اینها کار کردی و اینها را به جریان انداختی، هم
اینها پاک می شوند و هم زیاد. شیر اگر در پستان بماند، هم
می گندد و دمل می شود و هم خشک می شود و پس می رود. هر
چه بیشتر بدوشی هم پاک می شود و هم رگ می آید.
انسان در یک نگاه می تواند عظمت و قدر خویش را بشناسد و
از قناعت ها و سستی هایش آزاد گردد.

او می بیند تمام هستی به او منتهی شده و مسخر او هستند...
همه به او رسیده اند... حال او دوباره به عقب باز گردد... به سوی
همان ها، همان هایی که برای او بوده اند. او می بیند از سنگ، از
خاک، از خورشید، از شاخه ها و درخت ها، جلوتر است... اما نه
جوشش دارد و نه رویش و نه جنبش و نه شکوفه و نه کوششی.
سنگ ها فجر داشته اند و شکافته شده اند، اما من فجری نداشته ام
و نجوشیده ام... خاک ها این همه رویانده اند، اما من رویشی
نداشته ام. خورشیدها، این همه حرکت و جنبش، این همه بخشش
و دهش داشته اند، اما من هیچ نوری و حرارتی و هیچ شوری و
جنبشی، نیافریده ام...

وقتی هنگام بهار، به باغ می رفتم و شاخه ها را غرق در شکوفه می دیدم، راستی شرمم می آمد که چندین بهار بر ما گذشته و هنوز چوبیم... ولی چوب های مرده شکفته اند و در گُل، غرقند...

این دیدارها و مقایسه ها انسان را، از قناعت ها، جدا می کنند و او را پیش می آورند. و همین که همت ها، عالی شدند و خواسته ها فراتر رفتند، جوشش ما زیاده تر می شود و نهفته ها و پنهان ها رو می آیند.

بارها گفته ام، کسی که خواسته اش دم دستش، هست، حتی از پاهایش استفاده نمی برد. ولی اگر خواسته هایش دورتر شد، بل می رود و راه می افتد. و همین طور، مرکب ها را استخدام می کند و همین طور مرکب می سازد و حتی سفینه ها را به ماه می فرستد... توجه به ارزش ها و عظمت ها به انسان همت می دهد. و همت ها او را به جریان می اندازند و استعدادهای مدفون او را بیرون می ریزند... □

ارزش میزان

این حقیقتی است که انسان حتی در تقلید و عادت هایش از این حسابگری برخوردار است. و این هم حقیقت است که گاهی در حساب هایش اشتباه می کند، می فهمد که چیزی بدست آورده، ولی نمی فهمد چه چیزهایی از دست داده... و این است که به غرور می رسد. گر چه چیزهایی که او را مغرور کرده اند، دیگران را مدهوش بسازد.

یکی از تاجرهای بزرگ شهر، پس از عتیقه فروشی به شغل دیگری روآورده بود... و از گذشته ی عتیقه فروشی خودش یک قاب و کاسه ی خیلی گران قیمت را نگه داشته بود که دیگر رنگی، به رونداشت و جز خبره ها را خوش نمی آمد. برای دعوت جشن عروسی به تهران آمده بودند... و مادر پیر را خانه دار گذاشته بودند... مادر روزها با خودش مانوس بود و گاهی سری بیرون می کشید تا از بیرون هم خبر بگیرد.

یک نفر سمساری در خانه ایستاده بود و از زن ها سماور شکسته، چراغ شکسته و خلاصه از عتیقه های بی مصرف

خریداری می کرد... و از پشت چرخش ها آن ها بشقاب و کاسه و
چینی و کفش پلاستیک نو، می داد.

چشمش به پیرزن افتاد، گفت: مادر! تو خرت و پرتی نداری که

نو و نوار بشی؟

پیرزن گفت: و الا خونه ی پسرمه، راه به جایی نمی برم. این ها

همه چیزشون نو و نواره.

مرد اصرار، که شاید کهنه مهنه داشته باشن.

پیرزن آمد تو، یک کمی گشت چیزی پیدا نکرد. همش لوکس و

نو. می خواست برگرده، چشمش افتاد به همان قاب و کاسه ی

قیمتی. گفت: برم، همینو بدم به این مرد، دلش شکسته، خونه ی

پسر مم نو بشه.

گفت: ما همینو داریم. نمی دونم به دردت می خوره یا نه.

مرد با زرنگی گفت: خوب، بده دلتو نمی شکنیم. این که رنگ و

روی هم نداره مثل مادر منه. شکسته و مردنیه، خوب. چی

می خواهی؟ بیا چند تا از این بشقاب گل میخکیا بهت بدم. با چانه

زدن بسیار شش عدد بشقاب به پیرزن داد و چکید... هر دو

خوشحال.

وقتی مرد تاجر از تهران آمد، هنوز ننشسته بود، مادرش شروع کرد به پیچ پیچ کردن، که بازم قدیمیا، هر چه دوده از کنده بلند می شه. بازم خودم. این زنای امروزه، که مرد فقط می دوشن... هیچ کدبانویی ندارن. دو روز این جا بودم آشغالاتون، نو کردم... هی می گفت و زمزمه می کرد.

پسرش گفت: ننه! چی نو کردی، ما که چیزی نداشتیم.

پیرزن بلند شد و بشقاب ها رو آورد. وقتی به پسرش نزدیک شد، گفت: این چی بود تو پیش بخاری حالم منو به هم می زد. مثل رنگ مرده بود. دادم اینارو گرفتم. ببین، ببین چه قدر قشنگه؟! پیرزن صورتش مثل گل باز شده بود و چشمش می درخشید.

ولی پسرش گیج بود؛ ابروهایش جمع شده بود، پرسید: با کدوم بی رنگ و رو؟ نکنه با اون قاب و کاسه عوض کردی؟! پیرزن خندید و آرام گفت: دآره با همون می گم... می بینی چه نو و نوارت کردم؟

مرد مبهوت شده بود... مثل این که زبونشو با آب دهنش بلعیده بود.

آن چه برای یک نفر، مایه ی غرور و عظمت حساب می شود، برای دیگری عامل بُهت و جنون خواهد بود... چرا؟ چون

محاسبه ها با یکدیگر تفاوت دارند. هر دو محاسبه کرده اند، بلکه هر سه نفر محاسبه کرده اند. هم مرد سمسار و هم پیرزن و هم تاجر صاحب قاب و کاسه، ولی آیا محاسبه ها یکی است؟...
راستی انسان حسابگر است، اما همین انسان، جاهل و غافل و مغرور و متأثر هم هست. مادام که میزان و ترازویش را از این وزنه ها پاک نکند، سنجش و حسابش، ارزشی نخواهد داشت. □

سرنخ

گذشته از حس کنجکاوری و عشق به آگاهی، ضرورت طرح سؤال، به خاطر جریان گرفتن فکر و رسیدن به شناخت و سنجش و انتخاب و عمل است. ضرورت انتخاب، ضرورت طرح سؤال را توضیح می دهد؛ چون انتخاب، بدون ارزیابی و شناخت ممکن نیست و شناخت، از تفکر مایه می گیرد. و سؤال فکر را به جریان می اندازد. مادام که سؤال هایی در تو طرح نشده باشند، نه از مطالعات خودت بهره می گیری و نه از تفکرات دیگران؛ چون کسی که اشتهایی ندارد، غذا را خوب جذب نخواهد کرد. پس از این مرحله، مرحله ی تنظیم سؤال ها و سرنخ پیدا کردن است.

به دوستی که سؤالش را فراموش کرده بود گفتم، اگر خواستی فقط یک مسأله را بپرسی، از اینجا شروع کن که چگونه سؤال کنم. آن روزها... که در نزدیکی زمستان، مادرم لباس های ما را آماده می کرد، و آنها را می شکافت و دوباره می بافت، گاهی برای شکافتن از خود ما کمک می گرفت. برای شکافتن لباس، ما مدت ها سرِ هر نخِی را می کشیدیم، اما به جایی نمی رسیدیم تا

این که سر نخ اصلی پیدا می شد و یا این که به دستمان می دادند...
در این لحظه باز شدن هر گره، گره های دیگر را هم، باز می کرد...
و چقدر راحت و شیرین، صدا می داد.

من از آن روزها این تجربه را به یادگار دارم که اگر سؤال ها
درست مطرح بشوند و از سر نخ شروع بشوند، با حل هر سؤال و
باز شدن هر مشکل، سؤال ها و گره های دیگر هم باز می شوند.
ما در طرح سؤال از آخر شروع کرده ایم، درست مثل کسی که
می خواست لباس را از آن طرف بشکافد... پیداست که گره گره،
یک عمر صرف می شد و عاقبت هم، نخ ها تکه تکه و بریده
بریده، به دست می رسید. □

بازیگر

با توجه به دو مرحله از حالت ها و حرکت هایم، دنبال عامل و انگیزه ی اینها راه افتادم که محرک های من چه چیزهایی هستند. راستی دنیای شلوغ و جالبی بود. می دیدم هر حرکت ساده ی من چقدر رابطه، چقدر بستگی دارد. حتی هنگامی که دست به سرم می کشیدم و یا گردنم را می خاراندم و یا سرم را بر می گرداندم و یا بر می خواستم و یا آرام آرام از سرعت پاهایم کم می کردم و یا سینه ام را صاف می نمودم و یا نفسم را در سینه ام حبس می کردم، می دیدم که در تمام اینها چقدر عمق و معنا نهفته است. اینجا بود که با بازیگریِ نفس آشنا شدم و دیگر در هر حرکتی درس ها می دیدم و پیام ها می شنیدم.

یک روز با چند نفر دوستانم از جایی می گذشتیم چند نفر از خانم های پوشیده، آرام می رفتند. یکی از آنها کودکی را در بغل داشت. کودک سخت گریه می کرد و دخترک او را عوضی بغل گرفته بود. و به مادرش که از دور می آمد تشر می زد که بیا بیچه ات را بگیر، حوصله ام سر رفت. مادرش با او هنوز خیلی فاصله داشت و او هم به راحتی می توانست بیچه را ساکت کند و

لااقل می توانست او را درست بغل کند و این طور ناشیانه او را به
هق نکشد.

من بی اختیار خنده ام گرفت. خنده ی من و تمام حرکت های
او معناهایی داشتند. دوستانم بی توجه بودند. از خنده ام پرسیدند،
گفتم کارهایی که با سادگی از آنها می گذریم، از اعماق خبر
می دهند.

به خاطر اینکه نشان بدهم که هنوز دخترم و شوهر نکرده ام و
برای اینکه خواستگار بگیرم بچه ای را که می توانم بغل کنم
عوضی می گیرم و حرفی را که می توانم به مادرم آهسته بگویم که
چرا بچه ات را نمی گیری، بلند و خشن می گویم و این همه به
خاطر این است که خودم را نشان بدهم که هنوز بچه ای ندارم و
خواستگار می خواهم.

این بازیگری ها در تمام حرکت ها نهفته است. تفاوت این که
یک دسته محکوم این عامل ها هستند و ناخودآگاه، فرمانبردار
هستند و یک دسته با آگاهی و توجه از این بهره می گیرند. تفاوت
ساده ها با شیطان ها در همین است که آن یکی را می توانی
بخوانی، اما این، سخت پیچیده و خودش را پنهان کرده است.[□]

این همه بُت!

من آن روزها وقتی پای منبرها می نشستم که می گفتند در کعبه
سیصد و چند بت گذاشته بودند، تعجب می کردم که در یک اطاق
و اینقدر بت؟!

ولی بعدها دیدم که در دل کوچک من بت های بی شمار صف
بسته اند. و بت های بزرگ نفس و خَلق و دنیا و شیطان، با
بی حساب بت های کوچک، در من غوغایی راه انداخته اند و شب
و روزم را پر کرده اند. آنها محرک های من بودند و من
می خواستم که اینها را مهار کنم. و می خواستم از کفر به شرک و
به توحید برسم. و تنها یک محرک برای خودم داشته باشم.
یکی از بزرگان وعده داده بود که: ایها الناس! جمع شوید تا
برای شما حرفی را بگویم که نه نبی و پیامبری و نه وصی و ولی و
رهبری، هیچ کس نگفته.

مردم می گفتند: این دیگر چه می خواهد بگوید و چه ادعایی
دارد؟!

و آن بزرگ مرد گفته بود: مردم! تمام انبیاء، تمام اوصیاء، تمام
اولیاء آمدند و گفتند موحد شوید ؛ جز الله حاکم و محرکی نداشته

باشید. در وجود شما جز او متصرف نباشد و امر و نهی نکند. همه گفتند: «قولوا لا اله الا الله»، ولی من می گویم: نامردها بیایید! مشرک شوید. بیایید یک پا هم خدا را شریک کنید. آخر همیشه برای غیر او؟!

بیایید در برابر این همه بت، یک سهمی هم برای خدا بگذارید. به راستی که ما خوب هایمان کافر هستند و خوب ترهامان مشرک، از ما تا توحید فاصله هاست. و این که می گویم کافر هستیم، نه کفر در اعتقاد است، که منظورم کفر در عمل است. با این که به او رسیده ایم، و به او علاقه مند شده ایم، در کارها و در زندگی از او چشم می پوشیم و او را کنار می گذاریم. با تدبیر در این محرک ها بود که خودم را می شناختم که با چه نسیم هایی، توفان می گیرم و موج برمی دارم. و می دیدم کاهی هستم که حرف های این و آن مرا می غلتاند. در حالی که باید کوهی باشم که توفان ها، گرد و خاکم را بگیرند و پاک ترم سازند. □

کدخدازاده مغرور

برای آزادی از اسارت ها، هوس ها، حرف ها، جلوه ها و تعصب و تقلید و تلقین و عادت عواملی است که در جای دیگر از آن سخن گفته ام و فهرست آنها از این قرار است:

کنجکاوی، حقیقت طلبی، شخصیت انسان، شناخت عظمت

انسان، شناخت وسعت هستی و شناخت عظمت الله.

ما هنگامی که از سوراخ ها به قطارها نگاه می کنیم و آن را

می بینیم، آنها در چشم ما بزرگ می شوند، اما آنجا که از بالا نگاه

می کنیم و مجموعه را در یک دشت و در زیر آسمان بزرگ

می بینیم دیگر چشممان آب نمی خورد و دلمان اسیر نمی شود.

من در کودکی افرادی را دیده بودم و خیال می کردم که خیلی

بزرگ هستند. ولی بعدها که بزرگتر شدم دیدم که من یک سر و

کله هم از آنها بزرگ ترم. هنگامی که آنها را در میان بزرگترها دید

زدم فهمیدم که چقدر ناچیزند...

داستان آن کدخدا زاده را فراموش نمی کنم که پدرش را در میان

اهالی ده می دید، احساس غرور می کرد، اما آن روز که با پدرش

به شهر آمد و پدرش را در برابر فرماندار دید، دلش بر حقارت

پدرش سوخت و غرورش شکست و از پدرش پرسید که چرا در
برابر اینها، اینطور شدی؟

دلی که از الله سرشار شد، دلی که از هست آفرین پر شد، هستی
پُرش نمی کند و هستی نمی گیردش، که او از هستی بزرگ تر
است و هستی را می گیرد و بر می دارد و می آورد.

سید بن طاووس به پسرش می گوید: علی! اگر دنیا از دست
چپ پدرت به او برسد، از دست راست او بیرون می رود، بدون
آنکه دست چپ او آگاه شود.
راستی خیلی حرف است. □

مفیدتر از داشته ها

در بعضی از روایات هست که امام صادق(ع) از راهی می گذشت انبوهی از مردم در کنار شخصی جمع شده بودند که اسلام نداشت و خبرهایی می داد و همه از خبرهای او تعجب می کردند...

امام پرسیدند چه می گوید؟ همه گفتند از غیب خبر می دهد. حضرت نزدیک مرد آمدند و دست خود را پیش آوردند و پرسیدند در دست من چه چیزی هست؟ مرد نگاهی کرد و گفت این، تخم مرغی است که در همین لحظه در فلان جنگل بدست آمده، تعجبم از این است که چگونه به دست تو رسیده و پرسید آیا همین نیست؟

حضرت جوابش ندادند و فقط از او سؤال کردند از کجا به این ها رسیده ای و او گفت با مخالفت با خویش... به این نیرو رسیده ام...

حضرت گفتند: آیا می خواهی مسلمان شوی؟ او گفت نه. گفتند: پس با خویش مخالفت کن. بیچاره مبهوت شد و اسلام آورد.

چندی نگذشت که نزد امام آمد و شکایت کرد که آنچه می دانستم از دست داده ام و دیگر خبری نمی توانم بدهم. حضرت تبسمی کردند و گفتند آنچه بدست آوردی برای تو مفیدتر است از آنچه که از دست داده ای.[□]

تمرین و تدریج

تمرین و تدریج، در قوّت در عبادت مؤثر است. به عکس تحمیل که نفرت زا و خستگی آور است. کم مستمر بهتر از زیاد ملال آور است؛ «قَلِيلٌ مَّدْوَمٌ عَلَيْهِ خَيْرٌ مِنْ كَثِيرٍ مَمْلُولٍ مِنْهُ».[□] همیشه یک چیز کم و مستمری را بین خود و خدایتان داشته باشید که این پیوند مستمر، باعث نجات آدمی است و او را به نتیجه می رساند.

نقل می کنند عدّه ای از کرمانشاه عازم کربلا بودند که در راه مورد هجوم راهزن ها و دزدان قرار گرفتند و کاروان غارت شد. یک نفر از اهل کاروان که جان سالم به در برده بود و امکان و پولی

□ - روش نقد، ج 3، ص 37

□ - نهج البلاغه‌ی صبحی صالح، حکمت 444

هم به همراه داشت، می گوید: از کنار تپه ای بالا آمدم. سیاه چادرهایی دیدم. پیرمردی آن جا بود. بر او وارد شدم. از من پذیرایی کرد. امانتم را به او سپردم. چیزی نگذشت که غارت کاروان تمام شد. دیدم که از کنار تپه ها، دزدان به سمت همین سیاه چادرها می آیند و اشیاء دزدی را در داخل چادرها می گذارند. معلوم شد که پیرمرد، رئیس دزدان این منطقه است. با خودم گفتم: آن ها کاروان را غارت کردند، من خودم اموالم را به دستشان سپردم. دزدها که در چادرها جمع شدند، دیدم هوا پس است، یواش یواش به راه افتادم تا لاقل جانم را نجات دهم که پیرمرد صدا زد؛ کجا می روی؟ گفتم اجازه بدهید می روم. پیرمرد گفت: بیا امانتت را بگیر. تعجب کردم. وقتی اموالم را گرفتم، زبانم باز شد. گفتم اگر اجازه بدهید سؤالی دارم. گفت بگو. پرسیدم مگر شما رئیس این ها نیستید؟ من که با دست خودم آورده ام؟ پیرمرد گفت درست است که ما دزدی می کنیم، اما طاغی نیستیم و به خاطر فقرمان دزدی می کنیم و با خود پیمانی بسته ایم که در امانت خیانت نکنیم. این خط را نگه داشته ایم.

آن چه که مهم است همین است که انسان چیزی برای خود باقی بگذارد و دستاویزی داشته باشد و بر همه چیز نشورد و پشت پا نزند و همه ی درها را به روی خود نبندد و پل ها را خراب نکند.

به خاطر یک قران

عمویم به من گفت: من از طلبگی بیرون رفتم ؛ چون از پدر بزرگ خواستم که به شهریه ام قران اضافه کند (به پول آن موقع دو تومان می گرفت که با یک قران اضافه می شد ۲۱ ریال) و او گفته بود که نمی دهم.

و این هم گفته بود می روم. حدود ۴۸ سالگی هم مُرد. او نور چشم شاه هم بود. برایش حساب باز کرده بود. در برابر لیدر اقلیت، در برابر مصدق هم بود. از امینی هم مقدم بود. والله خدا شاهد است به هیچ نرسید، به هیچ.

امتحان عابد

مرحوم شیخ بهایی در کتاب «نان و حلوا» می گوید که: در کوه های «جبل عامل» عابدی زندگی می کرد. مدت ها بر او گذشت. غذایی برایش می آمد، نانی برایش می رسید، زندگی اش می گذشت. چند روزی امتحانش شروع شد. غذایش نیامد. روز بعد هم نیامد. دو سه روز گذشت چیزی پیدا نکرد. از شدت گرسنگی از کوه پایین آمد. - می گویند این داستان، تمثیل خود شیخ بهایی است -

می گویند: پایین آن کوه جبل عامل... آتش پرستی بود. به او روی آورد. به او نان و امکانش داد.

چند تا نان گرفت و خورد. سگی آن جا بود. به او حمله کرد. از ترس سگ، همه ی نان ها را داد و سگ بلعید. باز به او حمله کرد. گفت: من دیگر چیزی ندارم، چه سگ بدی هستی.

گفت: نه، تو بدی. من سال هاست این جا مانده ام. ماه ها مرا فراموش می کنند، من به سراغ دشمن آن ها نمی روم. به تو سه روز نان ندادند با دشمن آن ها می خوری!؟

این‌ها تمثیل است. افسانه اش عین این حقیقت است که ما به
خاطر کم‌ها از خدا می‌بریم. □

همه ی دنیا کم است

یکی از دوستان و بزرگان صاحب‌دل، پیرمردی بود و بچه هایش هم همه جزء اعیان و اشراف تهران بودند و به پدر توجهی نداشتند. یک دامادی داشت این داماد رنج این زنده دل را کشیده بود و این آخرین لحظه های عمرش او را جمع و جور می کرد.

بچه ها گاهی برای عیادت می آمدند... روزی اعتراض کردند که چرا بهترین سیب ها را برای او نگرفتی و بهترین شیرینی ها را نیاوردی؟! اُرد هم می دادند. این دوست ما می گفت - هر کجا هست خداوند به سلامت نگاهش دارد. دل برادرش را هم شاد کند - می گفت: من با او نشسته بودم در اتاق و او دیگری شوریده بود. بستگانش آمدند که از اعیان و بزرگان بودند. با اِهِن و تُلپ هم آمده بودند. او آمد به من گفت: فلانی، من می خواهم بروم قال قضیه را ختم کنم. بگویم: این بابا و این هم خودتان و این هم امکاناتان و این هم زبان باز و درازتان. و اصلاً هیچ فرصت و مهلت دیگری را به آنها ندهم.

دوستان می گفت: با او صحبت کردم، آرام شد. بیشتر با او صحبت کردم، صورت من را بوسید و به من گفت: که فلانی من صد سال دیگر هم که او اینجا باشد با همه ی شماتت ها و ملامت هایی که اینها می کنند... عهده دارش هستم. او گفت: هنوز این جمله از زبان من نیفتاده بود که صدای ضجه از سمت زن ها بلند شد و معلوم شد که پیرمرد رفته است.

اگر ما فردا روزی بفهمیم که همه ی این مسائلی که ما می خواستیم زیر بارش برویم ۵ ثانیه بوده است، خدا شاهد است که به خودمان نمی بخشیم! حقیقت امر این است که همه ی دنیا کم است. □

شوق دیدار

من چند روز پیش مشهد بودم. می خواستم وداع کنم بیایم. در لحظه ی وداع، کنار قبر حضرت رضا، یک معنایی در ذهنم آمد که خیلی روی خودم اثر گذاشت. این معنا این بود که:

در روایت آمده: جوانی بود که هر روز قبل از این که کار خودش را شروع کند، به مسجد می آمد و نگاهی به رسول خدا می کرد و می رفت. حضرت او را می شناختند. وقتی می آمد، سر خود را بلند می کردند تا جوان، ایشان را ببیند و چشمش را از ایشان پُر کند. یک روز جوان آمد، نگاهی کرد و رفت و دوباره برگشت، حضرت صدایش زدند و پرسیدند که چه شد دوباره برگشتی؟!

جوان گفت: رفتم، دلم تاب نیاورد و اشتیاق شما را داشت. آمدم تا چشمم را بیشتر از شما پُر کنم. رسول خدا دعایش کردند. جوان رفت و مدتی نیامد. حضرت از جوان پرسیدند، گفتند: مرد خوبی بوده و فوت کرده است، الا اینکه بخاذ بوده. [□] رسول الله فرمودند: او

□ - بخذ در لغت به معنای کم فروشی است و به معنای برده داری و کنیزداری هم می باشد. منظورشان این بوده که مقتضای شغل جوان نگاه به نامحرم بوده؛ چون کنیزدار بوده است.

آنقدر از عشقِ من چشم و دلش پر شده بود که حتی اگر کنیز
می فروخته، نجات پیدا کرده است.

این حرص و محبت رسول در تبلیغ و دستیابی به افراد و آدم ها
و نجات ایشان از دام شیطان، خواسته ی اوست، حتی اگر یهودی و
غیرمسلمان باشند. که در تاریخ آورده اند: حضرت حتی از یک
جوان یهودی هم نمی گذرد و او را در مجمع یهودیان باقی
نمی گذارد و جنازه اش را هم بر می دارد.

روح ولایت حل می کند

یک نفر از این ولایتی های تهران که بچه های خیلی زیبا و خانواده ی خیلی عزیزی هم داشت، می گفت که بچه ها ول کرده بود و به امر آنها بی توجه بود و کارهای آنها را دقت و بررسی نمی کرد. به او می گفتند که به اینها برس. می گفت: روح ولایت حل می کند. دوستی می گفت: کار او به جایی کشید که دخترهایش تا حدّ ندیمه ی فرح رفتند. چون زیبا بودند، استخدام شدند و فعال هم شدند، حتی بالاتر از کسان دیگر. حتی زنش هم به فحشا رفت. وقتی که به او می گفتند، گفته بود ولایت دروغ است!

حرف من همین نکته است این سادگی است که ما خیال می کنیم تا به مردم بگوییم بیایید متقی شوید آنها حرکت می کنند. سال هاست می گوییم، گوش نمی کنند. من به کسانی می گویم بیایید که به پاهایشان زنجیر بسته شده است. اِصْر و بار سنگین روی شان هاشان است. اغلال و زنجیرها به پاهای آنهاست. اینها چگونه حرکت کنند؟ من به تقوا دعوتشان می کنم و او حتی از اسلام فراری است.

پیغمبر آخر الزمان

یکی از اساتید ما می گفت: اگر امروز یک کسی بیاید بگوید من پیغمبر آخر الزمانم و تو متوقف شوی تا ببینی چه می گوید، این علامت این است که شما هنوز به خاتمیت باور ندارید.

به این بساط چه نگاهی می خواهی بکنی. مگر حکم مشخص نشده؟! مگر علی روی دست های رسول نرفته؟ مگر نگفتند که چه باید کرد؟ مگر نگفت: «**اَنی تارکم فیکم**»؟ در این بساط به دنبال چه چیزی می گردی؟ برای چی در برابر پنجره هایی که باز می شود سرت را بیرون می آوری، گوش می دهی؟ دنبال چه چیزی هستی؟... تطبیق هایش شدیداً ما را در بر می گیرد. نشان می دهد ما در مبانی مشکل داریم. ما هنوز به کفایت انسانی خود واثقیم. ما در را به غیب باز نکرده ایم. ما در حوزه ی شهادت‌مان راهی به خدا نداده ایم.

تسلیم نیستیم. سلمی نداریم. این اساس مشکل ماست.

باطل از ما چشم نمی پوشد

من دوستی داشتم. او به این فکر می کرد که گندمش را از یزد برایش بیاورند. نانش را خودش می پخت. لباسش را هم سعی می کرد حداقل یک مرحله ای را خودش تهیه کند. سعی می کرد زندگی اش هم با کسی مرتبط نباشد. بعد هم که بنا شد که حرفی بزند و تبلیغی بکند، می گفت: فقط از احکام بگوییم. احکام خدا را بگوییم. دستور بدهیم به حکم خدا عمل بکنند. به تعبیر این دوستان، اطاعت کنند. «اتق الله و لاتطع المکذبین»؛ متقی باشند و مطیع دروغ گوها نباشند.

من به او گفتم: اگر تو از جمع بُری، در روستا که هیچ، به کوهستان بروی و بالای کوه ها، در غارها هم زندگی کنی، وقتی که تو از باطل چشم پوشیدی و باطل زاد و ولد کرد و توسعه پیدا کرد، دختران آن ها، بچه های آن ها، برای دیدن کوه، برای کوه پیمایی دور تو می آیند. بچه هایت را در همان غار تو دستگیر و غافل گیر می کنند و به ذلت می کشند. این طور نیست که اگر ما از باطل چشم پوشیم، باطل از ما چشم بپوشد. این طور نیست که اگر ما سر در غار تنهایی خودمان فرو ببریم، در روستایی برویم، نان

بخواهیم از کشاورزیمان بخوریم، به ما این فرصت را بدهند و بر
فرض فرصت دادند، ما طعمه‌ی آن‌ها نشویم. بچه‌های ما را دور
میزنند. □

بی ریشه

داستان یکی از اقوام نزدیک من که با هم، هم کلاس و هم دوره بودیم، برای من درسی شده است.

او در دوره های پایین، به قدری سنتی و مذهبی و مقید بود که مادرم بارها مرا با او سرزنش می کرد که فلانی پدرش به همان بوده و امروز دارد چه ها می کند. نماز شب می خواند. قرآن را از حفظ می داند. حتی در مجالسی که می خواهند روضه می خواند و به سبک فلسفی سخنرانی می کند، اما تو چی؟

این ها همه درست بود و بارها من خودم این اعتراض را قبول کرده بودم، اما روحاً نمی توانستم تا نیافته ام کاری انجام دهم. آن نماز شب و آن حالات را من آن وقت ها نمی فهمیدم. اگر کاری بود فقط تقلید بود و من روحاً تقلیدی نبودم.

بارها با همان خویشم بر سر جن و پری دعوایم شده بود ؛ چون او می گفت: جن ها سُم دارند، باید این کار را کرد. باید اسمشان را نیاورد و چنان راه رفت ؛ چون آن ها زیر پای ما هستند. و توی سرداب ها و مستراح ها و خانه های خراب خانه دارند. و تو چاه ها کاشانه دارند.

آن قدر می گفت که مرا دچار ترس می کرد و ناچار با او مخالفت می کردم که اگر این ها باشند به ما کاری ندارند ; همان طور که هزاران مخلوق، هزاران پدیده در هستی کنار ما هستند و به ما آزاری نمی رسانند، مگر هنگامی که خودمان از آن ها بد استفاده کنیم.

او به قدری سستی بود و مادرش به قدری سستی بارش آورده بود که مرا هم رنج می داد، اما همین شخص در دوره ی دبیرستان نماز شبش آب رفت و نمازهای روزانه اش هم به حال رقص در آمد. در میان نمازش چه کارها که نمی کرد.

وقتی بزرگ تر شد و در کلاس موفقیت هایی به دست آورد و شخصیتی به هم زد، تمام حرف ها تمام شد و نمازش کنار رفت و حالت ضد مذهب در او اوج گرفت و بعدها از آمریکا برای من نوشت که می دانی عیب من همین است که به خرافات معتقد نیستم. به جن و ملک اعتقادی ندارم و جوشن صغیر و کبیر نمی خوانم و...

اما یاد گذشته ها به خیر که چه کارها نمی کرد. و یاد شب های احیا به خیر که خودش الغوث می کشید و پشت بلندگو هم

می نشست. و یاد دوره ی بچگی به خیر که بر سر تکبیر گفتن با هم دعوا داشتیم.

خودش در نامه ی دیگری برایم نوشت که اگر من از زادگاه خودم بیرون نیامده بودم، حتماً الآن یک ته ریش حنایی داشتم و پشت سر ملا، نماز جماعتم ترک نمی شد و اذان را هم به عهده می گرفتم.

و راست می گفت که اگر آن جور می ماند و می ماندم حتماً از من متعصب تر و پر و پا قرص تر می بود؛ چون آن وقت ها که هر دو در یک محیط مذهبی بودیم، او از من جلوتر بود، اما پدرم روی خوشی نشان نمی داد. پدرم در حالی که مذهبی بود و عالم مذهبی بود مرا سنتی بار نمی آورد و به آن جلسه ها بدبین بود.

در کلاس پنجم بودم که دوستم مرا برای گوش دادن یک سخنرانی از خودش دعوت کرد. با هم رفتیم و چیزی که در آن جلسه ندیدیم روح بود. همه اش بازی و فیلم، همه اش سطحی. همه اش خودنمایی مستمع و متکلم و بانی و مؤسس. و من از همان روزها در جستجوی چیز دیگری بودم و نمی توانستم به این نتیجه قانع شوم. پس از چند سال، برداشت من از مذهب، عمیق و بنیادی شد و روز به روز استوارتر گردید تا حدی که خودم باور

نمی کردم و پیش بینی نمی کردم، اما او روز به روز ضعیف تر شد
تا امروز که به نفرت رسیده و تا فردا که از این سنت های جدیدش
هم متنفر شود و جدا گردد. □

شعور به حرمت ها

من هنگامی که در کوچه های شلوغ، مست بازی بودم و خنده ها و تشویق ها را پشتوانه ی شیطنت هایم داشتم، به هیچ رهگذری رحم نمی کردم و آنها را با توپ، با بازیچه ها و با شکلک هایم می آزردم و خوشحال بودم، اما اگر می فهمیدم که این رهگذر استاد من و یا صاحب قدرتی است که پوست من زیر دست او افتاده با این معرفت، حرمت ها را می شناختم و دست هایم و نگاه هایم در جایگاه خود می نشستند و حتی شیطنت دوستان دیگر را تاب نمی آوردند «عرفات» به «مشعر الحرام» و شعور به حرمت ها و حریم ها راه می یابد و از این «مزدلفه» و قرب و جوار، توشه برمی دارد. «عرفات» و «مشعر الحرام» به معنای بینش و دانش نیست که شناخت ها با مشعر الحرام و شعور به حرمت ها گره خورده است و همین پیوند، حرمت ها را در شعور انسان نشانده و آدم بازیگوش لحظه های قبل را به حذر، به حرمت و احترام نشانده و نگاه داشته است. و این را هم بگویم که با شعور

به حرمت ها، وسوسه ها سر بر می دارند و آرزوهای نهفته زنده می شوند، که باید یکی را رجم کرد و دیگری را قربانی نمود.[□]

یا حضرت عزرائیل ادرکنی!

از مدت ها پیش کشش جبهه را در خودم احساس می کردم . این احساس، احساسی آشنا و عمیق بود. ریشه ی این احساس را از اوائل بلوغم می شناختم . تنگی دنیا، عشق به مرگ را در من بر می افروخت . و این عشق با حالت هایی که از پدرم مشاهده می کردم، روشنائی زیادتری می گرفت و جلای بیشتری می یافت . پدرم بارها می گفت: «اگر انتحار جایز بود - ولو علی کراهه - خودکشی می نمودم»؛ نه به خاطر رنج از این زندگی، که او ابراز رضایت داشت، بل به خاطر شوق رحیل و احساس سفر که شیرینی زندگی را می گیرد و دلشوره و انتظار می آورد . و احساس غربت را آتش می زند . و این غربت، حتی در وطن و حتی با خویشان تو همراه است . و همین غربت و همین خستگی، زمینه ی زهد و آزادی و توحید است، که توحید تو، به اندازه ی

غربتی است که با آن آشنا شده ای... تا نگردي آشنا زين پرده
رمزی نشنوی...

این احساس، انس به مرگ را در دلت می نشاناند و احساس
مهربانی از مرگ را برای تو می آورد .
پدرم می گفت: هندو مردی در مدرسه ی کربلا آمده بود و
حجره ای گرفته بود... قیافه ای مهربان و ریش هایی جذاب داشت.
عصرها با چوب کوتاهی راه می افتاد و بر دیوار مدرسه می نوشت
یا حضرت عزرائیل ادرکنی!... و این نوشته را با فریاد بلند
می خواند و اشک هایش صورتش را و ریش هایش را می شستند.
پدرم می گفت: او مشتاق مرگ بود و از زمان مردنش و از مدفنش
می گفت و بعدها که از مدفنش پرسیدم، می گفتند: در میان درگاه
حرم امام حسین از آن سو که برای زیارت شهدا می روند، دفنش
کرده بودند. ولی گفتند که قبری آماده در انتظارش بوده است و این
داستان را من با حدس و تخمین نقل می کنم که جایگاه و حرم و
زمان آن برایم مهم نبوده و از ذهنم رفته. آن چه مرا گرفته بود و
همیشه با خود مشغول داشته، همان فریاد و عشق و انس به مرگ و

به حضرت عزرائیل است که برای ما لولوی ناخوانده است و برای
آن مشتاق، فریادرس مهربان. □

احساس انسانی

می گویند: گرسنه ای از فشار به گریه افتاده بود و سر بر زانو گذاشته بود. رهگذری با یک بغل نان عبور می کرد، چشمش بر گرسنه افتاد، دلش سوخت در کنارش نشست و زار زد. گرسنه سر برداشت دید مردی است، نان دارد و می گرید. پرسید: برادر تو که نان داری گریه ات چیست؟ او نالید که برای تو دلم می سوزد.

گرسنه گفت: من گریه ام برای نان است اندکی بده آرام می شوم. مرد با احساس انسانی عمیق گفت: هرگز! نه. من برای تو می گریم!

دل‌بستگی، هستی آدمی است

افسانه ای لاتین از هایدگر:

روزی دل‌بستگی از رودی می گذشت. در بستر رود مقداری گل دید. مشتی از آن را برگرفت و نقشی پرداخت. هنوز در اندیشه نقش پرداخته خود بود که ژوپیترا نمایان شد.

دل‌بستگی از او خواست که در آن نقش روح بدمد و ژوپیترا بی درنگ حاجت او را برآورد. سپس میان آن دو گفتگویی در گرفت. هر کدام می خواستند که نان خود را بر آن آفرین ببخشند. در این گیر و دار زمین از راه رسید و اصرار داشت که نام او را بر آن آفریده بگذارند و حاجت می آورد که بدن آفریده از اوست. سرانجام هر سه به ساتورن متوسل شدند که میان آنها داوری کند. ساتورن گفت: ژوپیترا! از آنجا که تو بدین آفریده جان بخشیدی پس از مرگ، جان او از آن توست.

تو... زمین... سرانجام جسم او را باز خواهی یافت.

اما از آنجا که نقش او را دل‌بستگی پرداخته است تا این آفریده حیات دارد از آن دل‌بستگی است.

اما درباره ی نام او بگذارید نام او خاکزار باشد؛ زیرا او از خاک صورت یافته است.

این افسانه این نکته را باز می گوید، آدمی تا در جهان است در تملک دلبستگی است، وگرنه هایدگر نه مرگی را باور دارد و نه دوگانگی جسم و جان را او این نکته را یاد آوری می کند. دلبستگی هستی آدمی است. □

سقا یا چشمه؟

من به بعضی از دوستانم که برای خواندن عربی می آمدند، می گفتم: شما خواسته ی خود را مشخص کنید ؛ آیا می خواهید آب بخورید و یا این که سقا باشید و به دیگران هم برسانید و یا این که چشمه ای بشوید که مشک های سقاها را هم پر کنید؟ و می گفتم: آب خوردن به این همه رفت و آمد نیاز ندارد، می توانید در مدت کوتاهی به شناخت هایی از خویش و از نقش خویش برسید و در کنار هر شغل، این نقش بارور شدن و بارور کردن را داشته باشید.

می توانید در مدت کوتاهی به حرکت فکری و شناخت ها و به حرکت روحی و وسعت ها و قدرت هایی برسید که نه ترسی از آینده داشته باشید و نه حزنی از گذشته و نه حیرتی در این لحظه، که: «انَّ اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون.»[□]؛ آن ها که به ایمان می رسند، به ولایت الله رسیده اند که: «الله ولیّ الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور.»[□] و با این ولایت، از تاریکی ها به

□ - یونس، 62

□ - بقره، 257

نور می رسند و در نور ترسی نیست و حیرتی نیست و حزنی نیست. در تاریکی شب است که از اتاق های روز خود هم می ترسیم و وحشت می کنیم و می هراسیم.

مادام که این حرکت روحی همراه انسان نباشد، حرکت فکری، جز غرور و ژست های روشن فکرانه، باری نخواهد داد. و انسان با این که آب انبارهایی از آگاهی دارد تشنه در کنار فرات جان می دهد و قدر آب نمی داند؛ تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

راستی ما آب خوردن را با آب انبار کردن عوضی گرفته ایم و خیال می کنیم که جمع کردن ها، ما را بارور می کند، در حالی که نوشیدن ها و با آب زندگی کردن ها ما را به حیات و زندگی می رساند.

من آب انبارهایی را سراغ دارم که ضربه ی یک حادثه، تمام وجود آن ها را می لرزاند. آن قدر سبک هستند که تنها نسیمی از دهانی آن ها را زیر و رو می کند، هم چون کاهی در باد. به دوستان، گفته بودم که برای آب خوردن چندان نیازی نیست و جز این حرکت فکری و این حرکت روحی ضرورتی نیست.

و هم چنین برای آب دادن به دیگران بیش از شناخت روحیه ها و نیازها احتیاجی نیست. اما اگر بخواهید که چشمه باشید ناگزیرید که در کنار آب خوردن ها و شناخت روحیه ها و در کنار حرکت روحی، به زبان قرآن هم آشنا شوید و از تسلط و تفکر در قرآن هم بهره بگیرید... تا بتوانید بار طبابت را به دوش بکشید و درمانی داشته باشید.

آنها که می دانند قاشق چیست، از قاشق توقع ظرف های بزرگ نخواهند داشت و با درس های عربی، توقع رسیدن به نور و روح قرآن، نخواهند کرد و در نتیجه گرفتار بحران و وازدگی نخواهند شد. □

سخت گیری و متنفر

با قرآن، در مکتب و سپس در مدرسه روبرو شدم. استادی داشتیم سختگیر... که سختگیری ها و فشارش ما را از قرآن و تعلیمات دینی بیزار کرد. این فشار برای نفرت کافی بود، هر چند که در جوی مذهبی و قرآنی بزرگ شده بودیم. من خودم از این فشار، تجربه ها آموختم، که دیگر تخم نفرت را این گونه در دل ها نریزم.

با یکی از استادها که جوانی پُر شور و مذهبی بود بر خوردی داشتم. سخت خسته و درگیر بود. با رئیس فرهنگ و دیگران کارش به ساواک کشیده بود؛ چون حاضر نشده بود که انقلاب سفید را درس بدهد و امتحان بگیرد.

به او گفتم از انقلاب سفید درس بده و سخت گیری هم بکن و اگر می توانی مردودشان هم بکن؛ چون این سخت گیری، بذر نفرت و بیزاری است...

گفتم: استادهای تعلیمات ما این تجربه را به ما نشان دادند... و با چوب هایی که به ما زدند، ما را فرسنگ ها از قرآن جدا کردند.[□]

نیاز به قرآن

شب در منزل یکی از تجار محل، روضه بود. شب گرمی بود. و در آن شب، حوض آب و فواره و گل ها و رقص ماهی ها، مرا به خلسه ای کشانده بود که خواب شیرینی را بر پلک هایم می پاشید. کامل مردی پُر شور بالای منبر بود... یادم نمی رود با حرکت دست ها و فریادها و حالت هایش آنقدر از قرآن گفت که پس از مدت ها بیزاری و خستگی شوق تازه ای در من روید ؛ شوق آشنایی با قرآن، قرآنی که آن شب با تلقین ها در من بزرگ شده بود. قرآنی که او می گفت کلید هر بن بست و راهنمای هر تنگناست.

وقتی به منزل بازگشتم قرآن را برداشتم تا از نزدیک ببینم. قرآنی بود با ترجمه ای که اسمش را ترجمه ی مرمی گذاشتم. مر او را گفتیم. مر قرآن را فرستادیم...

راستی که دلم سوخت. این چه ترجمه ای است؟! گاهی شک ها بالاتر می آمدند. اصلا این چه قرآنی است؟ همین کلید پیروزی است؟ همین ضامن عظمت مسلمان هاست...؟

آن همه شور که همراه تلقین ها در من سر کشیده بود و همراه صدای آب و زمزمه ی ریز فواره ها و رقص ماهی ها که از آب بیرون می پریدند، در من دویده بود، آن همه شور در من خشکید و برای بار دوم قرآن را کنار گذاشتم.

ولی این مرتبه، کنجکاوی بیشتری داشتم که حتی مرا به عربی کشاند.

شاید دو سه سال گذشت. سال هایی که دوره ی تولد من بود.

در این سال ها جریان هایی در من گذشت و فکریایی در من شکوفه داد. فکریایی که اکنون از آن یاد می کنم، آن روزها به این روشنی نبودند که اکنون می نویسم ولی طرح هایی بودند که به همین نقش کنونی جان می دادند و حرف هایی بودند که مرا آماده می کردند.

در این سال ها، منی که دو بار از قرآن سر خورده بودم، آن چنان نیاز به قرآن را یافتم که از نفس کشیدن ضروری تر. من خودم را شناختم که از خاک و گلم و از گربه بیشترم.

می دیدم من با جهان و با آدم ها رابطه دارم. من در دنیای رابطه ها هستم.

این رابطه ها برای من آن چنان عینی شکل می گرفت که هر حرکتی با وسواس همراه می شد. چگونه راه بروم؟ چگونه نگاه

بکنم؟ چه بخورم؟ چه وقت بخورم؟... من در کوچک ترین حرکت، بزرگ ترین رابطه ها را احساس می کردم. و در این رابطه ها دنبال ضابطه و دستوری بودم.

در این جهان که علم، نظامش را تجربه کرده بود، نمی توانستم ولنگار باشم. نمی توانستم شلنگ و تخته راه بیندازم. رابطه ها، به ضابطه ای نیاز داشت.

این ضابطه از کدام منبع تأمین می شود؟

از علم؟

یا از غریزه؟

علم انسان و دانش های او با تمام وسعتش هنوز آن قدر ناچیز و محدود است که نمی تواند بگوید در هر حرکتی، چه رابطه هایی هست. در حرکت دست، با دورترین ستاره. در حرکت الکترون های مغز، با رنگ برگ ها و خاصیت خوراکی ها... این حرکت ها و این رابطه ها هنوز شناسایی نشده اند تا ضابطه هایش به دست برسند.

و غریزه هم در انسان مثل غریزه ی حیوانات دیگر نیست که او را تأمین کند و رابطه هایش را کنترل نماید.

با این توجه، ضرورت وحی مطرح می شد. کتاب مفهوم عمیقی به من می بخشید.

هیچ دیده ای که در خانواده های فقیر ماشین آب میوه گیری و یا رختشویی، چگونه مطرح می شود. همین که بچه های فضل می خواهند به برق وصلش کنند، همه دستپاچه می شوند که صبر

کن. بیا کنار. دست نزن تا داداش کتابچه را ببیند. دستورش را بخواند. ماشینی که نظام دارد، نمی توان همین طور به آن دست زد و با آن رابطه برقرار کرد. علم می خواهد. کتاب می خواهد.

این نظام وسیع تر برای من این گونه طرح می شد. و ضرورت وحی این گونه احساس می شد. منی که دو بار از قرآن رمیده بودم، اکنون به قرآن روی می آوردم. و این بار سوم، رابطه ام با قرآن، از رابطه ام با قلبم، با نفسم نزدیک تر بود. و این نه یک حرف که یک احساس بود. آخر من می توانستم بدون قلبم چند ثانیه زنده باشم؟

ولی بدون قرآن (دقت شود) نمی دانستم چگونه زنده باشم و

برای چه زنده باشم و همین ثانیه ها را چگونه بگذرانم؟ این احساس، انس عمیقی را در من سبز کرد. این ضرورت، مرا با قرآن

پیوند زد.

اکنون با صراحت می‌گوییم، قدم اول، شرط اول، برای
برخورد با قرآن همین احساس، همین درکِ ضرورت است.[□]

جایگاه آیه ها

یکی از دوستان ضبط صوت بزرگی از آمریکا آورده بود. و خودش هم در رشته الکترونیک کار کرده بود می گفت: هر وقت ضبط خراب می شد و من تعمیرش می کردم یک مشت پیچ و مهره و وسائل اضافی از ضبط به جا می ماند ولی با این وصف ضبط می خواند و صدا می داد.

ما نمی توانیم با وجود این همه پیچ و مهره اضافی و کلمه و ترکیب های مجهول، به خواندن ضبط دل خوش کنیم و فقط به دنبال برداشت های انقلابی یا غیر انقلابی باشیم و زیادی ها را زیر سبیل بگذاریم، آیه ها مادام که احساس می کنی تکرار و یا کلمه و یا حالتی بیشتر از ضرورت دارند مطمئن باش که جا نیفتاده اند و در موضع و جایگاه خود ننشسته اند.

اگر می بینی که در است هنوز یک کلمه زیادی جلوه می کند و یا ترکیب جا نیفتاده بدان که هنوز زمینه آیه بدست نیامده و مخاطب آیه مشخص نشده اگر چه آیه معنا دارد و می خواند ولی هنوز جایگاهش را نیافته است. □

پناه خدا

تو هنگامی که بن بست علم را در برابر این همه رابطه و بن بست قدرت را در برابر این همه ضعف و پراکندگی و بن بست تمرکز و تسلط خود را با آن همه وسوسه احساس کردی و از آن طرف، از هر دوست و پناهی ضربه خوردی، از پدر، از مادر، از نزدیک ترین دوست زده شدی و از خودت و ثروت هایت ناکام ماندی آن وقت بیدار می شوی. و به جای این که با این ضربه ها از پای بیفتی، از همین ها درس می گیری و از بن بست بیرون می آیی و از دیوار می گذری.

داستان آن ثروتمند امریکایی را خیلی کوچک بودم در روزنامه ها خواندم. مردی که ثروت هایش را در بالای آسمان خراش خودش نگهداری می کرد. او در اطاق بسته، که کلیدش را جا گذاشته بود، زندانی شد. اطاقی که از بیرون باز نمی شد و هیچ گونه ارتباطی هم با بیرون نداشت. او با گرسنگی و تشنگی پس از مدت ها درگیری و فشار رو به سوی مرگ انداخته بود و در آخرین لحظات با خون خودش نوشته بود: من در کنار کوهی از دلار گرسنه مردم.

می بینی که نه ثروت و پول، که حتی غذا، غذای آماده در
گلویت گیر کرده و دارد خفه ات می کند. می بینی یک دنیا پول
داری ولی کاری برایت نمی کند. آخر چیزی نیست که تهیه کنی.
یک دنیا پول هست ولی یک قطره آب نیست. می بینی که حتی
حافظه ی تو کمکت نمی کند، چندین بار داخل اطاق می شوی،
عجله هم داری که مثلاً قلم برداری و آدرسی بنویسی، می آیی،
فراموش کرده ای. بر می گردی به یاد می آوری. شاید دادت در آید
و فریاد بزنی. ولی بعدها، درس می گیری و می خندی؛ چون
یافته ای که این قدر ذلیلی، تو این قدر تنهایی. راستی که مالک هیچ
چیز نیستی؛ نه چشمت نه گوشت، نه حافظه ات و حتی دلت
همیشه با تو نیست.

این فرعون است که مالک دلش نیست. فرزندها را کشته ولی
موسی را خودش بزرگ می کند. راستی این طنز بزرگ تاریخ
است. و بزرگ تر از این طنز این که موسایی که با دست فرعون
از آب گرفته می شود، هم او فرعون را در آب غرق می کند.
راستی زیباست این صحنه از زبونی و حقارت قدرتی که ادعای
خدایی دارد ولی این گونه ناخداست...

آنها که این تجربه ها را یافته اند، آنها که در این پناهگاه ها
گزیده شده اند و در این قلعه ها شکست دیده اند، اینها دنبال پناه
دیگری هستند، که ضرورتش و حضورش را احساس کرده اند. □

اعتراض کن تا جزء خاموشان نباشی

به یکی از کسانی که از خداوندان الحاد (راسل، کامو، موریس مترلینگ...) برکت می گرفت گفتم، هیچ فکر کرده ای که پیش از جواب دادن به این سؤال ها، باید با سؤال ها چگونه برخورد کنی. و از کدام سؤال شروع کنی. و چگونه جلو بیایی؟ و او بدون توجه فقط با زبانش حرف می زد که من خواهم به گفته ی کامو اعتراض کنم تا جزء خاموشان نباشم. گفتم: با این وصف پس تو خداوند حکیمی را پذیرفته ای و در جهان، حاکم با شعوری را قبول کرده ای. گفت: هرگز! گفتم: پس از چه کسی سؤال می کنی که چرا آفرید و چرا این گونه آفرید؟

در برابر ابله و در برابر سنگ و دیوار که تو سؤال نمی کنی و اعتراض نداری، مگر این که مثل مادر بزرگ من شده باشی که حتی با مگس ها و پشه ها هم سر جنگ دارد و آنها را هم محاکمه می کند که چرا مگس هستی و وز وز می کنی و به آدم می چسبید و یا چرا پشه های بی بند و باری شده اید که مدام نیش می زنید. و یک مرتبه می بینی نصف شب دادگاهش را تشکیل داده و این بیچاره های فراری را به محاکمه کشیده که بیا و ببین.

گفتم: این خیلی احمقانه است که خدایی را که قبول نداری
محاكمه کنی و بر شعوری که باور نداری، اعتراض کنی تا جزء
خاموشان نباشی.

این اشعارهای روشنفکرانه را کنار بگذار و مواظب باش که با
اعتراض هایت خدای مشکوک را، قبول نکرده باشی.
آخر خدایی که نیست می خواهی جوابگوی چه مسأله ای باشد.
آنگاه به او که از من **سیر مطالعاتی** می خواست که از کجا
شروع کند. از **روش مطالعه** توضیحی دادم و گفتم مهم سیر مطالعه
نیست، روش کار است.

تو باید پیش از مطالعه «**طرح سؤال**» و «**تنظیم سؤال**» و «**تحلیل
سؤال**» را طی کرده باشی تا بتوانی با جواب هایی که در
کتاب هست عمیق تر برخورد کنی و آنها را بپذیری یا دور بریزی.
این روش می تواند در تو قدرت جذب و تسلطی را بارور کند
که بدون این همه درگیری به جنون های غرور آمیز و انقلابی کامو
و سارتر و راسل و موریس مترلینگ، پایان بدهی و اگر الحادی را
پذیرفتی، الحاد عملی و مادیگری پر و پا قرصی باشد که تا آخر
عمر از آن جدا نشوی و حتی تا روز قیامت با آن برانگیخته شوی و
به حضور خدا بیایی که خندید... و خنده اش شروع آرامش و

تسلطش بود. آرامشی که مدت ها با داروهایش هم به آن نرسیده
بود. □

آثار کفران

ما خیال می کنیم که برای حرکت، به یقین، به باور احتیاج هست، در حالی که به تعبیر قرآن در سوره ی بقره آیه ی ۴۵ و ۴۶ خشوع و خشیت حتی با گمان و ظن در انسان شکل می گیرد، که: «انها لکبیرهٌ الا علی الخاشعین الذین یظنون انهم ملقوا ربهم...» مگر ما در جریان زندگی عادی جز با احتمالات و گمان ها حرکت می کنیم؟ مگر نه این که یقین نتیجه ی کار و مزد حرکت و میوه ی عمل ماست؟ پس در این جریان هم باید حتی با احتمالات حرکت کرد و از احتمال ها چشم نپوشید تا به یقین ها رسید، که: «أخوکَ دینک فاحتطْ لدینک».

ما را در کودکی به خاطر شیطنت مان که گنجشک ها را آرام نمی گذاشتیم ترسانده بودند، که در لانه ی گنجشک ها مار هست و فلان و بهمان را نیش زده و با آنها چه کرده است. ما با این که می دانستیم دروغ می گویند، می ترسیدیم و حتی تا امروز وقتی دست در سوراخ دیواری می بریم، گوشمان زنگ می زند که مار.

انسان با احتمال ها شروع می کند. پس آن جا که با استدلال و معرفت شروع کرد و سپس دچار شک و وسواس و سپس کفر و نفرت شد، باید به این نکته پردازد که کی و کجا از اصول شناخته شده اش چشم پوشیده است ؛ چون کفر و چشم پوشی، منابع شناخت و آگاهی انسان را می پوشانند. قلب و سمع و ابصار او را می گیرند. هنگامی که تو با اینها کار نکردی، حکمت تقاضا دارد که از تو پس بگیرند ؛ همان طور که اگر به کارشان گرفتی، رحمت تقاضا دارد که زیادتر بدهند، که رشد و خسر و یا قرب و بعد انسان در گرو شکر و کفر اوست.

خودم بارها تجربه کرده ام که امروز برای کار بزرگی آماده هستم. دلش را دارم و به مقدماتش هم پرداخته ام، ولی همین که از یک تکلیف چشم می پوشم و از یک اصل رو برمی گردانم و مثلا از فلان غذا نمی گذرم و یا از فلان برنامه خبر نمی گیرم، همین کفران و چشم پوشی، باعث می شود که ضعیف بشوم و دل و جرأت آن کار را از دست بدهم و از آن وحشت کنم و کنار بکشم، مگر آن جا که استغفاری و بازگشتی داشته باشم.

این تجربه هم نشان می دهد که این اصل و این قانون پا

برجاست ؛ «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي

لَشَدِيدٌ»[□] و این نکته را باید به کسانی گفت که دنبال مرشدهایی
آنچنان می گردند که مثل عروسک به آنها حرکت بدهند و به آنها
امر و نهی کنند، در حالی که مربی در تربیت اسلامی نقش هدایت
دارد و نقش ذکر دارد. و اگر ایمان آوردی و آمدی، نقش نصرت
دارد. و اگر هجرت کردی و بریدی نقش ولایت و یک دست
شدن دارد، که مؤمنین اولیای یکدیگرند و می توانند حتی بدون
اجازه از یکدیگر بردارند . پس این تویی که باید شروع کنی و
بسازی. و آنها هستند که به تو کمک می کنند تا تو بهتر بسازی و
بیشتر بسازی. در هر حال بار به دوش توست و عامل قرب تو در
عبودیت توست، در نظارت توست، در شکر توست. همین و
همین.[□]

□ - ابراهیم، 7

□ - تطهیر با جاری قرآن(1)، ص 168

دل بی ظرفیت

صحبت این است که با نصر و فتح، گروه ها شکل می گیرند و در برابر اینها نمی توان ایستاد، که باید از داخل شروع کرد، که سرداران فاتح، بسیار قلعه ها را از داخل گشوده اند. و این گشایش و این گونه کنترل، سینه می خواهد؛ سینه ای بزرگ تر از مغزها و اطلاعات...

به مردی برخوردیم که در جوانی موی هایش را سفید کرده بود. همراهم از او پرسید چه کار کرده ای؟ و به موهایش اشاره کرد... مرد خندید و بر پیشانی اش انگشت زد که آن سفیدی به خاطر این است که این خوب کار می کند... من دست بر سینه اش گذاشتم و گفتم اگر این هم خوب کار می کرد، اگر سینه ات به اندازه ی مغزت ظرفیت داشت، اگر دلت به اندازه ی آگاهی و وسعت داشت، نمی شکستی...

و این رسول است که با شرح صدر در برابر این هجوم و گروه بندی، بیدار است... و این قرآن است که پس از نصر و فتح و هجوم فوج ها، دستور می دهد به تسبیح و حمد و استغفار...

وسعت صدر و نفوذ، راه هایی هستند که می توانند در کنار
فوج ها و گروه ها، ما را از بن بست برهانند. □

اَوَاب

توبه، بازگشت از گناه است، اما «اوبه» بازگشت است. زنبور
عسل را اواب می گویند چون زیاد می رود و باز می گردد و در
هر بازگشت شهدی همراه می آورد و عسلی می سازد. ما
کوچک تر که بودیم، برای خرید نان و ماست، روانه ی بازارمان
می کردند. ما در راه به هر چیزی روی می آوردیم؛ چرخ و فلک
می دیدیم، می ایستادیم؛ دعوا می دیدیم به دنبال ماجرا می رفتیم.
ما برای خرید رفته بودیم و جمعی بر سر سفره منتظرمان بودند، اما
بی خیال به هر چیزی چشم می دوختیم، به هر جمعی می پیوستیم
و به جای آوردن نان و ماست بر سر سفره باید در خیابان ها و
کوچه ها و کلانتری ها سراغمان را می گرفتند و در انتظارمان
می نشستند. اواب کسی است که می رود و باز می گردد و مقهور
جاذبه ها نمی شود و دل به هر کششی نمی دهد و چشم به هر
جلوه ای نمی دوزد. او دنبال کاری است و در تمامی حوادث این
کار را فراموش نمی کند و در هر برخوردی با هر گلی شیره اش را
می مکد و حاصلش را می آورد. عبدی را خدا می ستاید که دامن
او را خارِ حادثه ها و جاذبه ها نمی چسبد و کشش های زمینی او

را سنگین نمی کند و در خود نگه نمی دارد؛ «نِعْمَ الْعَبْدُ»، چرا؟ «إِنَّهُ
أَوَّابٌ». او بازگشت دارد و زیاد به سوی خدا روی می آورد، نه
این که حرکتی نداشته باشد، برخوردی نداشته باشد، نه، در تمامی
حرکت ها مقصد را می شناسد و در تمامی برخوردها کار خود را
فراموش نمی کند. اسب های زیبا و مرکب های رام و خانه های
راحت، او را با خود نمی برند، که او این همه را با خود می آورد و
شهد و حاصلش را در نزد خدا جمع می کند و برای او
می خواهد. □

پس تو بخوان

پیروزی هم برای کسانی است که از آدم‌ها و نیروهای خود بهره برمی‌دارند، نه برای آنهایی که اینها را دارند. این شمشیر نیست که کارگشاست، این دست و عصب و مغز و اندیشه است که برّندگی دارد. یاد آن ساده لوح به خیر که عمامه داری را پیدا کرده بود، وقت را غنیمت شمرده بود و نامه اش را برای خواندن پیش چشم او گرفته بود. عمامه دار که لباسش این بود، گفته بود که خواندن نمی‌توانم و ساده لوح اعتراض کرده بود: پس این چیست که بر سرت هستی؟ و عمامه دار، عمامه را بر سر او فرو کرده بود که اگر عمامه می‌خواند پس تو بخوان. راستی که عینک سواد نمی‌آورد، امکانات پیروزی نمی‌آورد. □

باز پادشاه

هنگامی که هدف روشن نباشد، بر فرض جنبشی و شوری باشد تقلیدی و سنتی است. ریشه ای ندارد و باری نمی آورد... هدف تزریقی نیست و تحمیلی نیست و مربی آن نیست که هدف را به زور بقبولاند. مربی کسی است که مقدمات تصمیم را فراهم می کند و زمینه را می چیند تا طرف، خود تصمیم بگیرد و بیابد. می گویند پادشاهی بازی داشت و به آن سخت علاقه مند بود و گفته بود اگر کسی خبر مرگش را به من بدهد، خود به مرگش می رسد.

از قضا باز افتاد و مرد و همه از ترس، سر به گریبان که چه کنیم و چه نکنیم که این مرگ، مرگی برای ما سبز نکند. رندی از اطرافیان عهده دار شد که در برابر جایزه ای هنگفت این کار را به عهده بگیرد و خبر مرگ را به شاه برساند. یک روز گفتوگو از بازهای شکاری به میان آورد و شاه از باز خود گفت.

رند زمزمه کرد: اما غذا نمی خورد. شاه پرسید: چرا؟ و او به آرامی گفت: حتی پرواز هم نمی کند. شاه گفت: لابد مرده است. رند با شتاب گفت: قربان! من نگفتم، خودتان فرمودید؟! مری کسی است که چیزی نمی گوید، اما چیزهایی می گوید که چنین برداشتی را آسان می کند و هدف به دست می دهد... و آنگاه این هدف را با هدف های دیگر مقایسه می کند تا طرف خود رجحان آن را بیابد و آگاهانه انتخاب کند و به سویش بشتابد. □

شناخت هدف

طلبه باید پیش از شروع به درس از مسائل بینادی فارغ شده باشد و یافته باشد... وگرنه قرآن و دین و عربی می شود یک سؤال بزرگ که به عصیان و انزجار منتهی می گردد و به نفرت دست می دهد.

یک روز در راه با جوانی روبرو شدم که همراهم با او گفتوگوهایی داشت. من کنار بودم و آن ها با هم می رفتند. جوانک خیلی فانتزی و حساب شده بود. موهای بلندش و حرکت سر و گردن و شانۀ ها و باسن و قدم هایش همه حساب شده بودند. من حدس می زدم که الآن از خارج واردش کرده اند و از زرورق بیرونش آورده اند.

وقتی آن ها از هم جدا شدند، همراهم گفتم: این را شناختی؟ گفتم: شوخی می کنی؟ گفتم: بابا تا چند ماه پیش در فلان مدرسه تا رسائل هم خوانده بود. ولی حالا می گوید اصلاً برای چه ادامه بدهم و این راه چه فایده ای دارد.

من گفتم: این سؤال، سؤال درستی است ولی خیلی دیر طرحش کرده است. او باید پیش از شروع، این را مطرح می کرد و قبل از شروع تمام راه را می دید و هدفش را می شناخت...[□]

دانستن مراحل

یادم نمی رود هنگامی که کوچک تر بودیم و می خواستیم برای اولین بار به تهران بیاییم و به مشهد برویم، از تهران زیاد شنیده بودیم که ماشین هایی دارد و خیابان هایی و مردمانی و...

اما فاصله قم تا هدف را نمی دانستیم و مراحلش را نمی شناختیم. همین که به حدود منظریه رسیدیم، از پدرم پرسیدم: آیا به تهران رسیده ایم و او آرام گفت: نه! مقداری راه آمدیم و در کنار یک رستوران ایستادیم و من گفتم: حتماً این جا تهران است؛ چون ماشین هایی داشت و جاده ای و مردمانی و... و با خوشحالی به پدرم گفتم: این جا تهران است؟ او که کلافه شده بود، با تندی گفت: نه!

من با خودم گفتم: شاید اصلاً تهران دروغ است و تهرانی نیست. هنگامی که یک دانشجو، مراحلش را نشانسد، می خواهد از روز اول در کتاب امثله مسائل رشد و تربیت و استعدادها و آگاهی ها را ببیند، می خواهد چهره ی زراره و ابوذر را ببیند.

اما هنگامی که نمی بیند، می گویند این جا تهران نیست، رفته
رفته ناامید می شود که شاید تهرانی نیست و رشدی نیست و راهی
نیست. □

با کسانی باش که تو را زیاد کنند

ما استادی داشتیم که در آخر هفته گاهی حرف می زد و درد دلی می کرد، بیشتر حرفش این بود که چرا طلبه ها ژینگول شده اند و شورت های عجیب و غریب و لباس ها و کفش ها و فکل ها را به خود آویخته اند. او از این رنج می برد و از معلول بازپرسی می کرد. اما من می دیدم که چه عوامل و انگیزه هایی در میان است و می دیدم که مادام که این ها بررسی نشوند و درمان نشوند، هیچ فریادی اثری نخواهد داشت. آخر طلبه ای که از شهوت سرشار است و به خاطر رسیدن به زن دیوانه است چگونه می تواند به خدا برسد.

آخر طلبه ای که ملاکی برای لباس پوشیدن ندارد و هدفی برای درس خواندن که هیچ، برای زنده ماندن هم ندارد و عشقی و شناختی در سر و دلش ننشسته چگونه می تواند آن باشد که استاد می خواهد و استاد می طلبد. اما اگر طلبه فهمید که باید رشد کند، در نتیجه با کسانی می نشیند که یا به آنها رشد بدهد و یا از آنها رشد بگیرد. به یکی از دوستانم که گرفتار بعضی حرف ها شده بود گفتم: با کسانی باش که تو را زیاد کنند و گفتم: هر کس جز حق از

تو می کاهد و گفتم: ببین که هنگامی که با فلان شخص یا بهمان نفر می نشینی او چه چیزی را در تو بزرگ می کند، خودش را و یا خودت را و یا دنیا را یا خدا را. تو با این ملاک دوست بگیر و رفیق انتخاب کن و یا مرشد و پیر و مرجع بگیر.

راستی اگر در افراد هدفی نُصَح بگیرد این هدف می تواند آنها را رهبری کند؛ خواه هدف پول باشد و یا قدرت و یا شهوت و یا قرب حق و تعالی و تکامل و رشد.

ما به جای این که در لباس پوشیدن دخالت کنیم، باید این ملاک ها و هدف ها را در دل ها بگذاریم و افراد را از ریشه عوض کنیم.

یکی از دوستان شمالی من برای من درسی و عبرتی شده.

یک روز عصر کسی در منزل را می کوبید. بیرون آمدم؛ یکی از آقایان شمالی بود که در آنجا مدرسه ای دارد و طلبه هایی را جمع آوری می نماید و مردی بود خوش قیافه و خوش زبان.

و طلبه اش جوانی بود شاید هفده ساله که چند سال را در همان حدود به تحصیل گذرانده و تازه به سیوطی رسیده بود. آن هم

جوانی بود تیز و شیطان و عاصی، با یک لباس بلند آخوندی منهای
عمامه که شاید تا چند روز دیگر به آن هم می رسید.

آقا پیشنهاد می داد که این شاگرد را من عهده دار شوم و به او
برسم. من نه برای این پیشنهاد، که به خاطر استعداد این جوان
عاصی قبول کردم؛ چون به خوبی می دیدم او در این قالب ها
نمی گنجد و عاقبت عصیان می کند و بیرون می رود؛ نه تنها
خودش فاسد می شود که به فساد می پردازد.

من در آن چند روز، بیشتر با او دوست شده بودم و به روحش
راه یافته بودم که خودش و پدرش و فامیلش چه بوده اند و چه
هستند و چه می خواهند. و فهمیده بودم که چگونه آمده بود،
چگونه تا به حال رشد کرده و فهمیده بودم که چه دوستانی دارد و
چه آرزوهایی و چه نقطه ضعف هایی. در این مدت دوستی کامل
او را جلب کردم و حتی به خاطر نقطه ضعف هایش به او پول
می رساندم. شاید برای اولین بار بود که او با این روش پول
می گرفت و شاید اولین بار بود که با این پول گرفتن
مسئولیت هایی را می پذیرفت و درس هایی را به جان می خرید؛

چون برایش شرح داده بودم که چگونه باید به یکدیگر رسید و چگونه باید حتی در مسائل خصوصی هم‌نوا بود. در این مدت یافته بودم که اول لباسش را تنش کرده اند. برنامه‌ی مدرسه این بود و یافتم که به همین زودی می‌خواهد در بیاورد.

چند مدتی که تابستان پیش آمده بود از هم جدا شدیم. پس از مدتی که او آمد نه لباس بر تنش بود و نه آن سر به زیرش همراهش. ژینگول بود، به اصطلاح استاد ما قرتی. با این وصف من پذیرفتمش و با او همان دوستی را ادامه دادم تا حدی که بنا شد ازدواج کند و زن بگیرد، در حالی که تا چندی پیش به قدری بی‌شخصیت بود که نمی‌توانست خودش را تحمل کند.

او یافته بود که ازدواج نه به خاطر راحتی، بلکه به خاطر فشارهایش و به خاطر کلاس بودنش باید عملی شود و یافته بود که زن چه نیازهایی دارد و این نیازها چگونه و در چه زمانی باید برآورده شوند. او حتی فهمیده بود که چگونه و چه وقت صلح کند و یا قهر کند و تندی کند و یا نرمش نشان دهد.

ازدواج کرد و با چند نفر دیگر از رفقاییش که خود آنها را جمع آوری کرده بود و به خود بسته بود و با هم راه افتاده بودند ازدواج کردند و تا امروز کاملاً موفق هستند.

از زمانی که ژيگول شده بود آن آقای مسؤول شمالی به او بی‌اعتنایی کرد و حتی برایش بدی‌ها گفت و در هر مجلس تخطئه اش کرد.

خودش به من می‌گفت که همه به من حمله کردند، اگر شما هم با من این کار را می‌کردی، تصمیم داشتم که بیرون بروم و کنار بروم. و خودش می‌گوید که امروز خودم را سرزنش می‌کنم و رنج می‌برم و بسیار ناراحتم که چرا فلان لباس را با فلان قیمت در آن موقع خریده‌ام و خودش می‌گوید حالا می‌فهمم که چرا با من سخت‌گیری نمی‌کردی. و جوابش دادم که چرا سخت‌گیری کنی؟ من باید به تو هدفی می‌دادم و ملاکی و عشقی و شناختی و دردی تا تو خودت بر خودت سخت‌گیری کنی.

غرضم از این داستان این بود که ما نباید مسائل تربیتی و معاشرتی را سطحی حل کنیم و با چند تا حرف کارش را بسازیم و از علت‌ها و عوامل غافل بمانیم و فقط معلول‌ها را محاکمه کنیم.

وگرنه روح های عاصی از راه می گریزند و روح های معتدل،
سست بار می آیند و مرده و بی تفاوت و یا سازشگر و بازیگر
می گردند.

برای تربیت دانش آموز هنگامی که به او ملاک ها را نشان دادیم
و برایش زمینه ها را فراهم کردیم خود او بهتر می تواند حرکت
کند و بهتر می تواند در برابر مانع ها ایستادگی کند و از آنها بگذرد.
آنها که تمام راه را دیده اند و آمده اند دیگر آماده هستند. اما آنهایی
که آمده اند تا ببینند، به جایی نمی رسند و در اولین برخورد از پای
می افتند...

باید دید و آمد نه این که آمد و دید...[□]

حرکت معکوس

از پیش به من اعتراض می کردند که تو بچه ها را بی کار می کنی و نمی گذاری که به کارشان برسند.
بچه هایی که با رنج به دست آمده اند، در یک برخورد منزوی و سر در لاکشان می کنی و بالاتر از اعتراض، حتی تهدید هم می کردند.

گفتم: داستان درست این چنین است، که تو داری عبور می کنی و می بینی که یک مشت آدم با شتاب آجرها را بالا می اندازند و بارها را به دوش می کشند و چیزی می سازند. سلام می کنی و می پرسی: چه می کنید؟ جواب می شنوی: نمی دانیم. آیا باید این جا دیوار کشید؟ نمی دانیم. پس چه می کنید؟
جواب: تو راه بیفت، راه به تو می گوید چه بکن. تو شروع بکن تا بفهمی چگونه باید ادامه بدهی.

و تو با خنده می گویی: پس حرکت معکوس دارید؟! اول مصالح جمع می کنید، سپس می سازید، سپس نقشه می کشید، سپس معلوم می کنید که چه می خواستید؟ اول، عمل؛ بعد، طرح؛ بعد، هدف؟!

و بچه ها به فکر فرو می روند که راستی اول هدف و سپس طرح و سپس عمل، یا بر عکس؟ و به خود می گویند اینکه همان سنت گرایی و تقلید کورکورانه است. همان عمل زدگی جد و آبابی است. حرکت بکن، راه به تو می گوید یعنی چه؟ این چرندها یعنی چه؟ آیا این هم یک نوع برده پروری و آدم کشی نیست؟

از یک طرف می گویند باید از تقلید جدا شد و از یک طرف شعار می دهید؛ راه بیفت تا ره گویدت چون؟

باید به جای **تفتن** و **تظاهر با شهادت** و **تقدیر** همراه شد. باید دید و آمد. شهادت یعنی این حضور. و یک شب تقدیر از هزار ماه، از یک عمر بی حساب، بهتر است. و نکته اینکه شب قدر می گویند نه روز قدر. در متن تاریکی و بحران باید طرح بریزی و در طلوع فجر باید گام بردای.

آیا این شهادت و تقدیر، درون گرایی است؟ و این بی حساب به راه افتادن، واقع گرایی است؟ پس به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی. لعنت بر این حماقت و بر این حرکت معکوس. □

کیست که منبع ها را سرشار کرده؟

ساده دلی را دیدم که به قرآن و به خدا اعتراض داشت
می گفت: مگر خدا نمی گوید از خود تعریف نکنید؟ مگر
نمی گوید منم نزنید؟ پس چرا هر جای قرآن را باز می کنی او از
خودش می گوید که چه کرده ام و چه نکرده ام و فقط از خودش
دم می زند؟!

گفتم ما از بس خودمان را پیچیده ایم و به بت ها و حجاب ها
چشم دوخته ایم او می خواهد خودش را نشان بدهد که من
هستم که جلوه کرده ام و تو هستی که در جلوه ها مانده ای و
آنها را بت ساخته ای و در آن محدوده ها مانده ای. راه بیفت.
این شیرهای آب، اگر منبع ها نبودند آبی به تو نمی دادند و جز
قرقر و باد گلو چیزی نداشتند و این اوست که منبع ها را سرشار
کرده است: «ان من شیء الا عندنا خزائنه»^{□□}.

□ - حجر، 21

□ - صراط، ص 35

کودک بهانه گیر

من در کودکی خیلی نحس و نق نقو بودم. به هیچ صورت آرام نمی گرفتم. برایم چیزهایی می خریدند. همه اش را می خواستم. همه اش را می گرفتم و با خود می کشیدم، خسته می شدم و می نالیدم. ازم می گرفتند، گریه می کردم. برایم نگه می داشتند بهانه می گرفتم. خلاصه هیچ راهی برای ساکت شدنم نبود تا اینکه آخر سر به فکر افتادند تا آنچه برایم می گرفتند غیرمستقیم به من بدهند. در منزل ما زیرزمینی بود با سوراخ هایی بزرگ و کوچک، همین که گریه سر می دادم می گفتند فلانی برو بین موش ها برایت چیزی نیاوردند و من را راهی می کردند...

این خوب به یادم مانده که در کنار سوراخ ها یک دانه فندق و یا گردو خودنمایی می کرد و من همین که اینها را می دیدم ذوق می کردم و کلی دلشاد می شدم.

و همیشه از سوراخ موش روزی دریافت می کردم و نق نق هم نمی زدم.

شاید تا وقتی که بزرگ شده بودم هنوز خیال می کردم که موش ها برایم فندق می آورده اند و از شما چه پنهان که از

موش ها خوشم می آمد و اگر آنها را می کشتند، ناراحت می شدم، ولی بعدها فهمیدم که نه بابا موش ها فندق نمی آورند که فندق ها را هم می دزدند. من را به خاطر نحسی و بهانه گیری ام این گونه می چرخاندند و غیر مستقیم غذایم می دادند.

آنچه که ما را در خود گرفته همین واسطه هایی است که به خاطر بی ظرفیتی ما پیش ما گذاشته اند و به خاطر بهانه گیری ها برایمان تنظیم کرده اند.

و این ماییم که باید با تفکر کشف کنیم که اینها فقیرند و چیزی ندارند. موش ها، نه اینکه چیزی نمی دهند، که چیزها را هم می دزدند و از ما کم می کنند.

داستان ما چنین داستانی است. به کارمان، به شغل مان، به ماشین و دستگاه مان دل بسته ایم و آن را حاکم گرفته ایم و مدار زندگی ما و محور تمام کارهای ما شده اند.

ما معبودهایی داریم که حرکت ها و حالت های ما را کم و زیاد می کنند و در ما اثر می گذارند. به ما امید می دهند و یا ما را می ترسانند، شاد می کنند و یا اندوهگین می سازند. خسته می کنند و یا به شور و شوق می کشانند.

مرحله ی اول، مرحله ی فکر است و شناخت این معبودها. آنچه که در ما اثر می گذارد و ما را به راه می اندازد، باید اینها را مشخص کرد و نوشت. پول، عنوان، زیبایی ها، قدرت ها، تشویق ها و تهدیدها و هزار عامل دیگر در ما مؤثر هستند. اینها را جمع می کنیم سپس تنظیم می کنیم و دسته بندی می نمایم که این همه بت و این همه معبود چند دسته هستند... با فکر و ارزیابی ما، اینها مشخص می شوند و شناسایی می گردند که چه می دهند و چه می گیرند و چه سود می رسانند و چه کم می کنند. □

امام وقت شناس

در نجف آن وقت که بیش از یک قلعه و آب شور و وادی گرم چیزی نداشت و در آن وقت که جایگاه عابدها و از دنیا گذشته ها و دست شسته ها بود، کسانی جمع بودند که از خود می پرسیدند: چه شده با اینکه ما به اندازه ی یاوران امام هستیم و سر بر فرمانیم و به این گوشه گلیم انداخته ایم، امام خروج نمی کند و ظاهر نمی شود؟

این مسأله، رفته رفته جا باز کرد و ذهن ها را گرفت و آنها را به جواب خواهی کشاند و این بود که کسانی را از میان خود انتخاب کردند و از آنها هم یک نفر بیرون کشیدند و برای حل داستان روانه کردند.

این گل سر سبد همین که از قلعه بیرون آمد و به وادی رسید از کنار وادی به خواب یا مکاشفه دید که به شهری رسیده پرسید و به دست آورد که شهر امام است اشکش و شوقش و التهابش به جایی رسید که خود را نمی شناخت اجازه اش نمی دادند تا آنکه اجازه بگیرند. بیچاره می تپید که مبادا راهش ندهند، ولی راهش دادند و اجازه ی خدمت خواست بارش دادند و به امام رسید. با شورها و

گلایه ها و زمزمه ها و شوق ها و از انتظارها گفتن و از دوست به دوست نالیدن.

تفقدی دید و بشارت شنید که ظهور نزدیک است. در خانه ای منتظر ماند تا خبرش بدهند و راه بیفتد.

در این خانه برایش همسری انتخاب کردند. همسری که دریا را می مانست و آبشار را و نسیم را و طوفان را. دریا در چشمش و آبشار در گیسوانش و نسیم در حرکاتش و طوفان در عشقش. انس گرفت و هنوز کام نگرفته صدای شیپورها بلند شد و بر در کوبیدند که خواجه کی به در آید.

با التهاب، سرخورده بر در ایستاده و شنید که احضارش می کنند.

گفت: آمدم...

هان آمدم...

بروید که رسیدم...

به خانه در آمد که کام بگیرد و هنوز کام نگرفته بود و در آتش می سوخت که بر در کوبیدند که بر در دروازه ایم و آماده، برخیز. با زبان گره خورده بگفت: بروید که گفتم می رسم.

و داخل شد و هنوز جز آتش و سوز چیزی نچشیده بود که دوباره به راهش انداختند و صدایش کردند. او خروشید که مگر امام، وقت شناس نیست؟! گفتم بروید می آیم. این بگفت، خود را میان وادی در کنار قلعه دید... و دیگر هیچ. راستی کسانی که برای خود به اندازه ی نیم ساعت خط کشیده اند و برنامه گذاشته اند، نمی توانند ولایت الله را تحمل کنند و این است که از یقین ها و حتی انتظارهای خود هم چشم می پوشند تا چه رسد به فرعون هایی که تمام تاریخ را برای خود خط کشی کرده اند و با آرزوها، خودشان را بسته اند و حتی به ظلم و علو هم رسیده اند، که اینها با ولایت حق چه می کنند و هدی را چگونه تحمل خواهند کرد و چگونه ایمان خواهند آورد. کسانی که شغل ثابتی برای خود دارند، نمی توانند دستورهای تغییر دهنده را بپذیرند.

باید با نقش ثابت و بدون هیچ گونه پیش جستن و شغل ثابت گرفتن، آماده ی دستور بود و مهم ترها را مشخص کرد تا بتوان ولایت را پذیرفت. [□]

ابو تراب

ما امروز ابن الدنيا هستیم، ولی می توانیم ابو تراب شویم.
آنچه داریم اگر به کار نگیریم و از آن کام نستانیم، از دست
می رود و حسرتش بر دل می ماند. این است که به سادگی
می توانی همین ها را بدهی و کام بگیری. وقتی غذای زیاد داری و
نمی توانی نگاه بداری، سخاوت پیدا می کنی و حاتم می شوی.
تو باید با ترکیبی که در خودت ایجاد می کنی، همان نیروهای
نفس را، تبدیل کنی و از همان مانع ها، وسیله بسازی. همان
ترس ها و بخل ها و کینه ها و هوس ها را، همان عقده های متراکم
را، با ترکیب شناخت های تازه ای که از خودت و از دنیا بدست
آورده ای و با ترکیب مقایسه هایی که مدام همراه داری و با ترکیب
عشق بزرگتری که در این مقایسه ها در خودت کاشته ای، تبدیل
کنی و از این نیرویی که اسیر خاک می شود و از این وجودی که
فرزند خاک است، پدر خاک بسازی و ابو تراب، بیرون بیاوری.
برادرم انگشتی داشت، آن را از او طلب کردم و نداد، که خودم
چوب نیستم و برای دستشویی بیرون رفت. وقتی که آمد می خندید
که به دستشویی دادم. و می خندید که اگر ندهی برای همیشه

نخواهی داشت، پس خودت بده که با این دهش چیزی بدست
آورده باشی. □

به خدا بده تا به خاک ندهی

یکی از تجار، زمین های زیادی داشت بی حساب... و مترش شده بود تا هزاران تومان. با او صحبت ها شده بود که بیا و همه اش را بده و برای این کارها بگذار.
تاجر می شنید و نرم می شد. بعد فکر می کرد و می جوشید که نمی توانم.

می گفت: می گویند که ناخن را از گوشتم بکنم...
جوابش دادند که اگر ناخن انگشت تو عفونت کرد و یا کزاز گرفت، آیا حاضر نیستی که از انگشت خودت بگذری؟ این ثروت ها را اگر به کار نگیری می گندد.

این ثروت و این قدرت و این نیروها و اندام ها را پیش از آن که به خاک بدهی، به خدا بده و در این راه بگذار.
این سیب های گندیده در کنار نهرها و فاضلاب ها دارند با تمامی دهن گندیده شان فریاد می کنند که اگر ما را به مصرف نرسانید، می گندیم، آیا این فریاد را نمی شنوی.

راستی کسانی که شوق شهادت داشتند و عشق به مرگ،
همین ها بودند که فریادها را شنیده بودند و می دیدند که اگر خود
را بدست نیاورند، به زیر آوار می روند و یا روی آب می مانند.
هنگامی که این دید با همان حب به نفس و ترس از مرگ همراه
می شود، عشق به نفس اثر عوض می کند. تو خودت را بدست
می آوری و از دنیا کام می گیری. این ترکیب جدید است که همان
بدی ها را تبدیل می کند و سربازهای نفس را به اطاعت تو
وامی دارد و این قلعه را از درون فتح می کند. □

کمبود محبت

جوانکی را دیدم که به سبک فلان مجله می گوید که من کمبود محبت دارم. و کسی را می خواهم که به من محبت کند و باز به سبک همان می گفت: که کسی مرا درک نکرده، کسی مرا درک نمی کند...

خندیدم در حالی که در درونم طوفانی بود. آرام گفتم: برادر تو هنوز ظرفیت خودت را درک نکرده ای. تو خودت را درک نکرده ای، و گرنه محتاج درک دیگران نبودی.

و گفتم: کسی که با این همه محبت از خدا، کمبود محبت دارد، کسی که محبت خدا او را پُر نکرده، دیگر محبت چه کسی او را سرشار می کند؟!

بیچاره تو که دریای محبت را احساس نکرده ای، با قطره های به منت آلوده ی این زن و فرزند و پدر و مادر چه می کنی؟[□]

خدا می دهد!

در مرحله ی اعتصام، توکل در تو ریشه می گیرد و نیرومند می شود، چون تو با وجود تمام وسیله ها، نارسایی را دیده ای و بدون هیچگونه امکان، بلوغ و بهره برداری را تجربه کرده ای. و این است که تکیه ی تو از وسیله ها بریده شده است، با وجود تمامی وسیله ها مغرور نمی شوی که رسیدم و بدون هیچگونه وسیله مایوس نمی شوی که ماندم؛ و این معنای توکل است.

جوانکی بود که به گفته ی خودش از پدرش آن هم پدر ثروتمندش بریده بود و به قم آمده بود.

جوان نیرومندی بود که بیکاری بیچاره اش می کرد. او نه درس می خواند و نه برنامه ای داشت و نه دنبال کار می رفت، فقط در خانه می نشست که خدا روزیش را برساند و از این و آن گدایی می کرد؛ که باید گرفت و برداشت.

به او گفتم اگر بنای گرفتن بود چرا از دست پدرت نگرفتی که از زیر پای اینها بگیری؟! و گفتم که اگر توانایی خودت را به کار گرفتی او برای تو بودجه هایی در نظر گرفته، نه اینکه همین طور بی عار بمانی و به گدایی تن بدهی و اسمش را یگانگی بگذاری.

مدتی گذشت و چند روزی هم به کار پرداخت، ولی دوباره کنار کشید و زمستان سردی را با فلاکت گذراند و آخر سر هم از تمام ادعاهایش دست کشید، که بابا اینها حرف است که خدا می دهد. من پدرم در آمد و خدا نداد. باید خودم دست به کار شوم. بیچاره خیال می کرد که تمام هستی باید باج گشاد بازی او را بدهد تا ایشان دلش نشکند و یا خدا را متهم نکند.

این دیوانگی ها را که با تمام وسیله ها بمانی و دست به کار نشوی، با توکل عوضی بگیر. در روایت است که موسی مریض شد، دنبال درمان نرفت که می خواهم تو شفایم بدهی. به او گفتند که آیا می خواهی به خاطر توکل تو اثر و خاصیتی را که در داروها گذاشته ام، باطل کنم. تو دارو را بخور که من تو را شفا داده ام؛ که این شیرهای آب هر چه دارند از چشمه هاست، از بی نهایت، از خودشان ندارند. ما کوریم و در واسطه ها مانده ایم و یا به واسطه ها پشت پا زده ایم به ادعای اینکه موحدیم و بر او تکیه داریم، در حالی که تو با دید توحیدی جز او نمی بینی و تمامی واسطه ها را واسطه می بینی و احساس ضعف و ذلت و وابستگی و ارادت، نخواهی داشت. تو اسیر کسی نیستی که بگویی بدون او هلاکم و بی اعتنا به نعمت ها و واسطه های او هم نیستی، که

بگویی من می خواهم فقط خدا برساند. تو از وسیله هایی که برای
گذاشته اند بهره بردار، که این شکر نعمت است. کسی که از
واسطه ها بهره بر ندارد، از منبع بهره نمی گیرد، که: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ
الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ».

عبودیت نه عبادت

رندی می خواست مرا نقد بزند و بشناسد، اما آن قدر ناشیانه که من هم فهمیده بودم و خودش هم فهمیده بود که من فهمیده ام، ولی به روی خود نمی آورد و با غرور می گفت: که من با خیلی ها گفتگو کرده ام و از خیلی ها پرسیده ام که برای رسیدن به کمال از چه راهی باید رفت.

بعضی ها مرا به ریاضت دعوت کرده اند و به تمرکز و خلوت دستور داده اند. بعضی به عبادت و ذکر و نماز و مستحبات، بعضی به خدمت به خلق و محبت و ایثار، بعضی ها به جهاد و شهادت. تو چه می گویی؟ تو کدام راه را انتخاب می کنی؟

این پیدا بود که من هر کدام از این ها را انتخاب می کردم، او به مقصود رسیده بود و من را در جوالی کرده بود و به چوب بسته بود.

من خندیدم و نگاهش کردم. بی تاب بود و تحمل نگاه را نداشت. مثل بچه ها اصرار می کرد که بگو عبادت یا...
گفتم: هیچ کدام. نه عبادت، نه ریاضت، نه خدمت و نه شهادت...

تعجب کرد و دید که شکار از دستش پرید. او خیال می کرد که راه ها را بسته و مرا به تور انداخته و از زبان خودم، شناسایی ام کرده است.

او حساب می کرد که اگر جوابش را ندهم، باز جوابش را گرفته است، اما حساب این یکی را نکرده و جا خورد.

گفتم: نه شهادت، نه ریاضت، نه خدمت و نه عبادت، بل **عبودیت**، بل **اطاعت**. از تو تنها عمل نمی خواهند. عمل اسکناس است که ارزش ندارد. ارزش آن وابسته به پشتوانه ی آن است.

مهم عبادت نیست، مهم عبودیت است. بین این نماز، این ذکر، این ریاضت و این خدمت و یا این شهادت و جهاد، امری و تکلیفی به آن رسیده است. پس تمامی این ها ارزش دارد و پذیرفته است و یا امری به آن ها نرسیده است. پس تمامی شان بر باد است.

صراط مستقیم، راه نزدیک، راه میان بر، همین **عبودیت و**

اطاعت است، نه عبادت، نه ریاضت، نه خدمت به خلق و نه

شهادت. شهادتی که از امر او الهام نگیرد و خدمتی که از او مایه

نگیرد و ریاضتی که از او نباشد و عبادتی که نشان او را نداشته

باشد، بر باد است. **كُلُّ أَمْرٍ ذِي بَالٍ لَّمْ يُبْدَأْ بِبِسْمِ اللَّهِ فَهُوَ آتِرٌ**. آنچه

نشان او را بر خود ندارد، دم بریده است، ناقص است، بی ارزش

است. آنچه از او نشان گرفت، معنی دارد، حتی اگر جمع کردن
پشکل ها و پاک کردن بینی یتیمی باشد. □

تاجری که بوق خرید

باید در این وقت کم به تجارتی دست زد که بی نهایت سود
بیاورد و باید به دنبال خریداری رفت که پولش نقد باشد و
بازگردان داشته باشد و باید در جستجوی بازاری بود که رونق
داشته باشد، یک بازار، بازار پایین است با خریداری هایی به نام دل
و هوس هایش و به نام مردم و حرف هایش و به نام دنیا و
جلوه هایش، با ثروت و قدرت و شهرت و مدارک و عنوان هایش
و به نام شیطان و وسوسه هایش.
و یک بازار هم بازار دیگری است با خریداری به نام الله، مالک،
رحیم، مهربان...

اگر این خلق، از فرزندم گرفته تا زنم، تا پدرم، تا مادرم و
دیگران به من چیزی دادند و برایم لذتی آوردند باید بسنجم که چه
چیز از من گرفته اند. آیا اینها بیش از آنچه داده اند، از من
نگرفته اند؟ مغز من و دل من و عمر من به سوی آنها رفته، سرم
شده مستراحشان و دلم شده انبار موجودها و بتخانه شان و عمرم
شده چراگاه و جولانگاه شان، که چی؟ خودم هم نمی دانم، فقط

اسیر عادت ها و هوس ها شده ام و از فکرم و سنجش و اراده ام کاری نکشیده ام.

فکرم، فقط در حساب خانه و اجاره اش کلنجار می رود و عقلم، دخل و خرج را می سنجد.

و اراده ام در این تکرار خوردن و خوابیدن و خوش بودن، گرفتار شده است. از خودم و سرمایه هایم مانده ام. اگر اینها را شناخته بودم، دیگر به کم قانع نمی شدم و اگر تجارت ها و سودها را محاسبه کرده بودم، هیچ گاه دوبار ضرر نمی دادم و از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شدم. من با این همه پا، فقط تا توالت و آشپزخانه رفته ام و با این همه سرمایه، فقط بوق حمام خریده ام، آن هم در دهی که حمام ندارد و قدرت جذب این همه بوق را ندارد.

تاجری با سرمایه اش به پیله وری پرداخت و به شهری رسید که در آن بوق زیاد بود و خیلی ارزان و تاجر وسوسه شد و تمام سرمایه اش را بوق خرید.

و در آن زمان ها بوق را برای حمام می خریدند تا هنگام سحر به این گونه اهل دل خبردار شوند و خود را به آب بزنند.

هنگامی که تاجر به شهر رسید، کسی نبود که بوق او را بخرد و بازاری نبود که آن همه بوق را جذب کند. حداکثر چند تایش آب شد و بقیه اش باد کرد و متورم شد. و این داستان شده ضرب المثلی برای آنها که تجارت بوق می کنند و بازار را نمی سنجند. من از خانه ی وسیع وجودم با قسمت های گوناگون و اطاق های متعدد، فقط به مستراحش چسبیده ام و به آن مشغول شده ام، در حالی که باید تمام این اطاق ها منظم می شد. همان طور که دست و پا و موی و اندامم را منظم می کنم و پرورش می دهم، باید دل و مغز و فکر و عقل و اراده ام و روحم را پرورش می دادم و در جای خود می نهادم و در جای خود به جریان می انداختم. □

نقد انفاق

به یکی از دوستانم، که مغرور انفاق هایش بود، گفتم: این انفاق ها همه بر روی سنگ است و بهره ای ندارد.

تعجب کرد که: چه طور؟

برایش گفتم: هرگاه دیدی که نیازمندی، در کنار تو شرمنده است و آزار می بیند، بدان که تو رنگ داشته ای و خودت را نشان می داده ای. و از او پرسیدم که هیچ شده در یک کویر داغ گرفتار شده باشی و لب هایت از عطش تاول زده باشد و آن گاه به چشمه ای رسیده باشی؟

گفتم: وقتی به چشمه ی حیات می رسی، چگونه وجودت را به قطره های زنده می سپاری و بدون هیچ شرمی، خودت را به آب می زنی.

اما اگر بخواهی از تشنگی ها، از خانه ای آب بگیری، مدت ها فکر می کنی چگونه در بزنی، چگونه شروع کنی، چگونه آب بگیری و چگونه تشکر بنمایی.

گفتم: آن ها که رنگی ندارند، هر کس به راحتی از آن ها آب می نوشد و هیچ آزار نمی بیند و شرمنده نمی شود و احساس

بیگانگی نمی کند. چشمه ی بی رنگ، آفریدگار شرم و آزار،
نیست.

و آن گاه گفتمش: من نمی گویم که محتاج از تو چه کشیده و
گرفتار چگونه شرمنده شده، همین قدر می گویم که اگر واسطه ای
هم بخواهد، برای گرفتاری، از تو آب بگیرد، شرمنده و ذلیل خواهد
شد.

تو این گونه خودت را بشناس و انفاق را نقد بزن.[□]

یکی از اعتبار، یکی از دارایی

یکی از بزرگان، از ثروتمندی ارادتمند، بیش از یک میلیون تومان قرض گرفته بود و به بیچاره ها رسانده بود. هنگام احتضار آن بزرگ مرد این ثروتمند دربالینش نشسته بود و به کار خود فکر می کرد که با این همه پول چه خواهم کرد و چه خواهند کرد.

در این فکر بود که اشکهای آن بزرگ، او را به خود آورد، پرسید چرا ناراحت هستید؟ چرا اشک می ریزید؟ بزرگ مرد، آرام، با زبانی که مرگ رفته رفته رمقش را می گرفت، گفت: اکنون من بر حق وارد می شوم و او از نعمت هایی که به من داده، باز خواست خواهد کرد.

اگر از من بپرسد، تو اعتبار داشتی که دو میلیون قرض بگیری و این پولی بود که آنها می دادند و صدمه نمی خوردند و آخر سر هم می توانستند با ما حساب کنند، من چه جواب بدهم؟ ثروتمند به خود آمد که این مرد از اعتبارش مسؤول است و من از داراییم مسؤول نیستم؟[□]

□ او هم از سر هستی خویش برخاست.

روش بحث

در یکی از برخوردها با پیرمردی مغرور روبه رو شدم که برای کوبیدن آمده بود. پس از آرام شدن او، از او پرسیدم: این انگشتر تو چه قدر ارزش دارد.

معلوم شد کلی قیمتی است. گفتم: اگر این انگشتر قیمتی را گم بکنی و بچه ای، یا خریچه ای آن را به تو نشان بدهد. آیا از آن می گذاری و از آن چشم می پوشی؟ با شتاب گفت: نه چشم می پوشم و نه می گذرم، که تشکر هم می کنم و مزدگانی هم می دهم.

این جا بود که محکم و آرام گفتم... حقیقت گمشده ماست، کسی که آن را به ما نشان بدهد. با او چه خواهیم کرد؟ آیا در برابرش سنگر خواهیم گرفت و به چوبش خواهیم بست؟ یا این که معتقدی ما چنین گمشده ای نداریم و مطلوب مشخص است؟ و از حالا تو تصمیم گرفته ای و قبل از محاکمه، طرف را اعدام هم کرده ای؟ اگر کسی طلب ندارد، بحث را شروع نمی کند و اگر شروع کرد باید از ریشه پیش بیاید و به نق و نق کردن و چک چک زدن وقت را نگذراند.

باید مسائل موجود در جامعه اش را، خودش احساس کند و ریشه یابی کند و به درمانش بپردازد و درمان های صادراتی را به صادر کنندگانش واگذارد.

هنگامی که مسائل ما و کمبودهای ما مشخص شد، می توانیم به دنبال راه حل باشیم و می توانیم راه حل ها را با خود مسائل نقد بزنیم و ببینیم که مسائل تا چه قدر حل می شوند و جواب می گیرند.

هنگامی که سه مرحله ی طرح و درک مسأله، و راه حل مسأله و نقد راه حل ها، پشت سر هم و به ترتیب شروع شوند. بسیاری از بخش های پیش ساخته و دعوای لفظی کنار خواهند رفت.

این گونه بحث هم سعه ی صدر می خواهد و هم وقت، که تو بتوانی حرف های اصلی طرف را تحمل کنی و او نتواند از این شاخه به آن شاخه بپرد. و موضوع را ذبح شرعی کند، همانند آن دزد ماهر که بالای درخت مشغول فعالیت بود و صاحب باغ از راه رسید و پرسید: جناب آقا این جا چه کار می کنند؟

جناب دزد با کمال ناراحتی رو به طرف کرد و پرسید: چرا برای
خانم پیراهن قرمز نخریدی؟[□]

چه باید کرد؟

آن روزهای دور بود که یک دسته از دوستان پُرشور به دسیسه‌ی بعضی که چپ بودند و یا چپ می زدند، مرا دوره کردند و می خواستند که استعداد ما را در راه به کار گیرند و خیلی حساب شده ما را همراه سازند.

پیرمردی که از جایی دیگر کوک می شد و عمامه بر سر داشت و آخر سر هم اعدامش کردند، هنوز ننشسته بود، سؤال می کرد: «چه باید کرد؟»

چه باید کرد هم سؤال بود، هم کتاب دکتر بود و هم کتاب لنین، ولی من خیلی پوست کلفت تر از این حرف ها بودم که جوابی بدهم و میدان بیابم.

مدت ها طول کشید و خودشان دوختند آن چه را بریده بودند و گفتند که باید مبارزه کرد و باید سازمان یافت و باید چند نفر تقسیم شد و مسؤول گرفت و در قسمت های گوناگون دست به کار شد و رابطه برقرار کرد...

پیر دیر که می دید، حقیر لب از لب بر نداشته ام و نه در کنار سؤال و نه در میان جواب ها، دهان باز نکرده ام، حساس تر شد و این بار مستقیم و بی پرده گفت: شما بگویید که چه باید کرد؟ من همانطور که افتاده بودم، با شوخی گفتم: اصلا چرا باید کرد؟ و نگذاشتم، خیلی شوخی جدی شود که ادامه دادم: برای چه باید کرد؟

میان دار شده بودم که عرض داشتم: اگر ضرورت عمل و جهت عمل مشخص شود، شکل عمل و کیفیت آن و مراحل و مسائل آن هم مشخص می شود.

پیر دیر با شیطنت جلو دار شد که: حضرت عالی در ضرورت عمل حرف دارید؟

گفتم: آن جناب که شما را کوک می کند، می فرماید: ضرورت مبارزه از حرکت نیروی تولید و ایستایی روابط تولید و ناهماهنگی این دو شکل می گیرد.

استثمارگر و استثمار شونده با هم درگیر می شوند و چاره ای جز مبارزه نیست و اما شما پیر دیر می فرمایید: «بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند» و می فرماید که: «ظلم، سیاه و سرخ و سفید دارد، پرچم جدیدی می سازد و ما را چه

می کند و سیاه ها را به چه حالی می نشاند. نگاه کن، این بچه های بیافرا هستند که می گویند: من کاسه ام خالی است و این شکم های بزرگ بی قواره است که جایی خالی برای ادرار چند رنگ خود می خواهند».

اما، حقیر نه این قدر احساساتی هستم و نه آن قدر فلسفیده علمیده! این فلسفه ی علمی را و رابطه ی انسان با نیروی تولید را، با رابطه ی انسان با کل نظام حاکم بر خود انسان و تمام هستی عوض نمی کنم و اگر احساساتی هم باشم، فقط در کنار این ها که از زور گرسنگی ناله می کنند و گریه سر می دهند، با نان های زیر بغلم می نشینم و برایشان گریه می کنم، ولی از نانم نمی دهم و بیش از این هم مبارزه نمی کنم.

ناچار بودم که خط ها را تفکیک کنم و این وحدتی را که با شیطنت مطرح می شد و از عمامه ی آن پیر دیر باج می گرفت، کنار بگذارم.

...به آن پیر دیر گرفتار گفتم: این خط ها را از یکدیگر تفکیک کن. هر کدام از این مراحل و اهداف، وسیله ها و شکل مبارزه ی خاص خود را دارد.

کسی که برای آزادی می جنگد، لازم نیست همان توشه را بردارد که به خاطر عدالت به آن احتیاج دارد؛ و کسی که بالاتر از تکامل را طالب است، نمی تواند در ماشین مبارزه کارگر بنشیند. معین کن، چرا باید کاری کرد و برای چه هدفی باید کار کرد، تا نوع کار و شکل مبارزه مشخص شود.[□]

پدرِ سخت گیر

شاید خود من، به خاطر سخت گیری ها و توقعات پدرم - که روحش شاد و روانش مسرور باد - کارهایم را در حوزه ای دور از انتظار او آغاز می کردم و دنبال می نمودم و او با محبت و پیچیده گی خاص خودش، پس از سال ها، این همه را به حساب ادب و نجابت من می گذاشت و پیش دیگران، که می دانست برای من حکایت می کنند به تمجید و تحسینم می پرداخت.

من می توانستم که با پدر به خاطر این غرور و چشم پوشی ها و تحقیرها و سخت گیری هایش دل خسته بمانم و می توانستم خودم را در جایی دیگر آماده کنم و حتی به خاطر ادب و یا پیچیدگی خاص خودم این را به رخ پدر نکشم و با شرم و خجالت از آن بگذرم و پس از سال های سال داستان جلسات بحث و نوشته ها و کتاب ها را، که دیگران در حضور او مطرح می کردند و او اشتیاق خود را نشان می داد که چه بوده و چگونه بوده، این داستان را کوتاه کنم و از زیره به کرمان بردن بپرهیزم. راستی که می توان در هر شرایطی کار کرد و بهانه نیاورد و می توان با تمامی زمینه ها عذر تراشید و جرم را به گردن دیگران انداخت و از لولو و

بحث بد و از شانس خراب و از هزار کس و ناکس دست آویز
درست کرد.

وصلت با بزرگان

می گویند شتری خوابیده بود، روباهی می گذشت به شتر روی آورد و با دم شتر بازی آغاز کرد و دُمش را با دم شتر گره زد. شتر برخاست. دم کوتاه این هر دو به هم خورده بود. روباه معلق مانده بود و به دنبال شتر تاب می خورد.

گرچه ای این صحنه را دید از روباه پرسید چه بر سرت آمده روباه گفت: هیچ!! با بزرگان وصلت کرده ام.

می خواهند تو را بسازند

در برابر هر رنجی سه راحت داری ؛ دو تا همراه و یکی در پایان.

همراه رنج جریان است و ورزیدگی و نشاط است و قدرت و در پایان هم بهره است و مزد پاداش. کارگری که بارها را به دوش گرفته دو خوشحالی همراه گرفتاری هایش دارد و یک خوشحالی هم پس از گرفتاری ؛ همراه کارش از بی کاری و رکود رهیده و با کارش ورزیده تر و نیرومندتر شده و آخر کارش هم مزد و پاداش دارد. اینجاست که با درد، با عسر، با رنج، دو تا راحتی هست. جریان و قدرت و پس از آن هم یک پاداش و یک بهره ؛ که: «سيجعل الله بعد عسر يسرا».

... با این دید که یسر سه برابر عسر باشد دیگر چه بحرانی و چه ضعف اعصابی، که این وجود با همین دردها ساخته شده و قدرت گرفته. با همین ضربه ها به آزادی رسیده و از بت هایش رهیده.

کسی رنج می برد که رفعت ذکر ندارد. کسی رنج می برد که خیال می کند برای خوشی آمده. کسی که می داند بیشتر از خوشی مایه دارد و استعداد دارد دیگر به خوشی، به تکرار و تنوع قانع نمی شود.

دوستی داشتم که به دنبال کرایه خانه، مدت ها در به در شده بود و در جستجوی خانه پایش به تاول نشسته بود و عجله هم داشت ؛ که می خواست پیش از محرم عروسی راه بیاندازد. و عجله داشت ؛ که قرار گذاشته بود...

می گفت: یک روز آن قدر گشتم و به جایی نرسیدم و ردم کردند که با نشستن در زیر سقفی بغضم ترکید و مثل لش افتادم و گریه کردم و ترکیدم.

من به او گفتم تو می خواهی خانه و بزم و عیشی داشته باشی، این خواسته توست، در حالی که فقط این را برای تو نمی خواهند، تو می خواهی خانه بسازی، ولی آنها می خواهند خودت را بسازند. و آنچه تو را می سازد، همین خانه خراب شدن هاست. همین شکستن ها است. همین سوختن ها است که سازنده می شود. □

مصونیت های طلبه

من در جمع دوستانی که برنامه طلاب را در نظر داشتند، گفتم که: طلبه با هدفش معلوم می شود که چه علوم و چه روش هایی را باید بیاموزد.

و با حوزه کارش در دادگاه ها و بنیادها و مدارس و بازار و جمع زنان و مردان و کودکان، معلوم می شود که چه مصونیت هایی را باید داشته باشد و از چه عواملی باید خود را خلاص ساخته باشد.

تمامیت مردانگی

داستان یکی از دوستان بزرگوار که از جمع بنی هندل درخشیده بودند و مردانگی را آبرودار بودند، همیشه برای من آموزنده بوده است.

او پس از مرگ تصادفی دوستش، می خواست که زندگی آن ها را بچرخاند و می خواست که با عزت آن ها را حمایت نماید. پس از مراسم با شکستگی و شرمندگی به خانواده ی مصیبت زده ی دوستش ابراز داشت که می خواهم به شما چیزی بگویم و ناچارم از شما چیزی بخواهم.

فلانی مبالغ زیادی به من وام داده بود و حتی از من سند و شاهدهی هم نگرفته بود و حالا که رفته بار من سنگین شده و در برابر وارث او وامدارم.

خواهش می کنم که مرا مراعات کنید و به اقساط ماهیانه از من بگیرید؛ چون گرفتارم و توان پرداخت یک جا را ندارم. آن خانواده با عزت و حتی غرور، این ماهیانه را به خیال مطالبه دریافت کرد و تا آخر از راز کار واقف نشد. این گونه نوشیدن

رنج ها و تلخی ها است که تمامیت مردانگی را به فتوت و
جوان مردی پیوند می زند. □

سرنوشت مدیر منتخب

هر کس در برابر کسی که از او امکان گرفته و نعمت و امانتی پذیرفته، مسئول است. نعمت ها و دارایی ها مسئولیت می آورند و سؤال از مسائلی که مسئولیت آدمی و بار او را سنگین تر می کند، لزومی ندارد، به خصوص آن جا که در فرض اقدام زیانی و خسارتی فراهم نمی شود.

و توجه دادن به اندازه وجودی و وضعیت آدمی او را آماده تر و سازنده تر می سازد و موضع گیری مناسب را راحت تر می نماید. اگر برای کسی که راه درازی در پیش دارد و امکان محدودی برداشته، تو از محدودیت امکانات و وسعت راه بگویی، آیا او را تحقیر کرده ای؟ و علم و فهم او را نادیده گرفته ای؟ و جلوی رشد و بالندگی او را بسته ای؟

تحقیر آن جایی است که تو راه را ببندی و آدمی را مجبور به بازگشت به غریزه و انحطاط و به طبیعت بدانی، نه آن جا که با محدودیت علم و عقل و عرفان و غریزه، او را به وحی پیوند می زنی و از احاطه ربوی و آگاهی الهی بهره مند می سازی.

خیلی سال ها پیش از انقلاب، نمایشنامه ای خواندم. گویا به نام
عمو زنجیرباف بود که از دیوانه خانه ای و دیوانگانی گفت و گو
می کرد که بلبشو و آشفته بودند و به سرپرستی و رهبری و
مدیریتی روی آوردند و مدیریتی انتخاب کردند و مدیر از وضع
موجود و فقر و گرسنگی مجمع دیوانگان سخن گفت و همه گفتند
که راستی گرسنه ایم و فریاد زدند و شوریدند ; ولی کار سامانی
نیافت و احساس معلوم گرسنگی درد آورتر شد. به شور پرداختند
که چه کس ما را آگاه کرد و به ما گفت که گرسنه ایم. او دشمن
ماست و همان باید مجازات شود، پس مدیر منتخب را به دار
کشیدند تا نجات یابند و گرسنگی را درمان سازند.

آیا بازگو کردن راه بلند و امکانات محدود و گرفتاری های آدمی
تحقیر او است؟ و جرم است؟ و مجازات دار می خواهد؟ با این که
امکان انتخاب و تهیه مقدمات و تأمین نیازها، برای ما هست و
می توانیم زنجیرها را برداریم و دیوارها را بشکافیم و بکاریم و
بکاویم؛ چون آدمی با تفکر و تعقل به اضطرار و به وحی می رسد.
و وحی در اصول و فروع، دفاع عقلانی دارد: اصول با بینات و

حضوریات و فروع با ناتوانی غریزه و فکر و عقل و تجربه جمعی،
برهانی می شود. □

رنج محبوب

من فراموش نمی کنم که سرفه های سنگین فرزند ضعیفم
چگونه مرا به سرفه کردن وامی داشت تا خلط او را سبک کنم و
گلوی او را پاک کنم. و با ناتوانی و ضعفم در رنج او سهم بگیرم...
رنج محبوب، رنج توست و این از وحدت عشق و از حضور
محبت است، که دورها را نزدیک می کند و تیغ پای دوست را
بر چشم تو می گذارد.

با هجرت بیگانه ایم

ما به خاطر هیچ و پوچ و بدون محاسبه و اندازه گیری، از صبح تا شام خود را به خدایانی سپرده ایم و از محرک هایی الهام می گیریم. به خاطر حرف ها و وسوسه هایی می میریم و زندگی می کنیم که در برابر سنجش و نقد ما به مسخره و طنز بدل می شوند. من فراموش نمی کنم که یک روز جمعه از یک زمستان سرد را میان برف های قندیل بسته جوی ها و در کنار پیاده روها چه طور به دنبال ته سیگارهای آن روزها که تا آخرش را می کشیدند به سر آوردم و برای سیگار کشیدن آن ها را تصفیه کردم و در یک کاغذ کاهی پیچیدم و سیگار را کشیدم و از نفس افتادم و تا امروز هم دیگر هوس کشاکشی نداشته ام... راستی چه قدر مسخره!!

یک روز به دنبال یک وسوسه! و چه قدر زیاد هستند این وسوسه ها و چه قدر غافل هستم منی که باید پاسدار دروازه دلم می بودم و بر تمامی حالات و اعمالم نظارت می داشتم، تا آنجا که تمامی زندگی من و بالاتر انتخاب مرگ من بر اساسی بچرخد و بر مداری قرار بگیرد چه قدر فاصله دارم!!

کنترل محرک ها و حرکت ها در زندگی و نقد و سنجشِ ماندن یا رفتن برای مرگ و شهادت، آسان نیست. بخصوص برای ماهایی که زندگی و مرگ را طبیعی می دانیم و دلیلی برای کارها، استحسان ها و خوشاینها نمی خواهیم.

کار آن جا آسان می شود که ما بر خود سخت بگیریم و بخواهیم برای تمامی حالت ها و برای تمامی کارها توضیحی داشته باشیم و تحلیلی بیاوریم... این سخت گیری به تدریج ما را بر قلمرو عادت ها و غریزه ها و استحسان های خود و دیگران حاکم می سازد و ما را به فتوحات می رساند.

من زندگی کردن حتی با ذلت و خفت را دوست دارم. من از مرگ در هر شکلی وحشت دارم. من این حالت های طبیعی و غریزی را زیر سؤال نبرده ام. ترس از مرگ و نفرت و فرار از مرگ به استعداد و آمادگی و به تمنا و به اشتیاق و به انس و دلگرمی به

مرگ، مبدل نگشته. هنوز کفش دنیا برای پای کوچک من تنگ نشده. یادش بخیر! آنوقت ها که با پدرم برای خریدن گیوه و کفش به بازار می رفتیم و پدرم مدام سفارش می کرد که کوچک و تنگ نباشد و کار به آن جا می رسید که تا هنگام پاره شدن و از دست رفتن برای ما گشاد می ماند و باید با دستمال و کاغذ فضای وسیع

کفش ها را پر کنیم و راه رفتن با آن اضافه بارها را بیاموزیم. ما آن قدر برای پاهای کوچک خود، گشاد بازی کرده ایم که هیچ گاه احساس تنگنا و ضیق نمی کنیم و به وسعتی نمی اندیشیم و غم غربتی نداریم و تجربه ی شهود عالم و شهادت دنیا برای ما شیرین است و گرایش به غیب و دنیایی دیگر را نداریم ؛ که چراگاه دنیا برایمان سبز است و سرشار است و با فکر کوچ و رحیل و هجرت بیگانه ایم... بیگانه ایم...[□]

مستانه رفتن

کسانی که بار را با مستی بر می دارند و نصرت را با بی خودی و بدون نفسانیت به دوش می گیرند، نه این رنج را دارند و نه از رنج با غیر دوست صحبت می کنند که اگر هم گلیه ای باشد و بگو مگویی باشد با دوست است، که امام علی در صفات برادر خود می فرماید: «کان لا یشکوا وجعاً الا عند برئه»؛^۱ از دردی شکایت نمی کرد مگر آن جا که درمان می یافت و گفت و گو شکایت نبود که حکایت راه و راهنمایی رهروان بود.

راستی که پیوند با خدا، تحمل و لطافت و بی خودی و بی خبری و رازداری و لول و سرخوش بودن را یک جا می آورد و با یک جرعه دست افشان و پای کوبان روانه ات می سازد. یکی از طبیبان شهر، آن روز که ما بچه های شیطان بودیم و برای مداوای اوریون و خارج کردن جراحات و عفونت هایش با پدر و مادرمان در خانه اش جمع می شدیم، می گفت و با سبیل هایی مثل انیشتین و قیافه ای در همان قواره می گفت که به هنگام جوانی در اصفهان، یک شب پر برف زمستان، مست و

سرخوش، از شب نشینی بر می گشتیم. دوستان لول و گرم بودند. روضه خوانی آخر شب، داشت به منزل می رفت. دوستان دوره اش کردند و او با ترس و وحشت، از این گروه ارادل دل جویی می کرد. به درخواست سرمستی، روضه خوان را به خواندن روضه ای دعوت کردند و گرفتار مرد، از مجلس و منبر و نبود شرایط عذر می آورد؛ ولی مستان سرخوش تمام خواسته اش را فراهم کردند و در روی برف ها یکی منبر شد و دیگری صاحب عزا و بقیه مستمع و دستور روضه خوان صادر شد. بی چاره آخوند شروع کرد و ما همه سخت گریه کردیم. صدایی خوش داشت و شعرهایی به حساب می خواند. دوست ما که منبر شده بود آن چنان می گریست و مستانه در زیر بار می گریست که تمامی برف ها را آب می کرد و رنج ها را باز می کرد... و راه های نارفته را می رفت. پس از وجد و حال شیخ را با احترام به منزل رساندیم و مبالغی هم در جیب هایش گذاشتیم.

طیب می گفت پس از مرگ منبر مست، من او را در خواب سرحال و شنگول دیدم و او از شفاعت حسین و خوبی کارش می گفت که هر چه بود از مستی آن شب بود که منبر حسین را نسوزاندند. مگر منبر حسین می سوزد... مگر مستان راه و

سرخوشان حرم می سوزند... راستی که باید مستانه رفت: مستانه ی
مستانه... و از رنج و خستگی چیزی نگفت و چیزی با غیر دوست
نگفت. □

حرص بر هدایت

رسول خدا مدت ها جوانی یهودی را زیر نظر داشت و با او دوستی می کرد و رابطه برقرار می ساخت. تا این که مدتی جوان را ندید. از حالش جويا شد و او را در بستر بیماری یافت. بر بالینش نشست و همین که جوان به هوش آمد رسول عاشق و مهربان، از او دعوت کرد و به اسلام خواندش. جوان به بستگان و پدر و مادرش چشم دوخت و آن ها روی برگرفتند و جوان چشم بر هم گذاشت... تا چند مرتبه و آخر پدر و مادر تسلیم شدند. کار را به خودش واگذاشتند و او اسلام آورد و جان داد... رسول جنازه اش را به سینه گرفت و در میان مسلمان ها آورد. همین که یک دل از شیطان نجات یابد و از تعلق ها جدا شود و به عبودیت راه بیابد کافی است، حتی اگر هیچ حاصلی نداشته باشد و تنها جنازه اش بر دست رسول بماند. این حرص بر هدایت و این اشتیاق بر نجات بندگان خدا را ما نمی فهمیم؛ که هنوز دیوارها را بر نداشته ایم و بر بلندی نایستاده ایم. ما را دیوارها و بن بست ها احاطه کرده است، ولی این رسول خداست که هنگام فرستادن علی(ع) به یمن به او می فرماید: «اگر

با تو یک دل هدایت شود، برای تو بهتر است از تمامی آن چه که خورشید بر آن می تابد...»[□].

هدایت یک دل و بیداری یک چشم از این همه بهتر است، که جهاد و نیت تا به حیات و زندگی و آن هم در شکل عالی و همراه شناخت و سنجش و انتخاب و عشق و عمل راه نیابد، چه حاصل دارد. و چه سودی می آورد؟ دل آدم، میوه ی درخت هستی است و برای این دل و هدایت او، این همه رنج می ارزد و این همه درگیری معنا دارد.[□]

□ - کافی، ج 5، ص 28

□ - دعا‌های روزانه‌ی حضرت زهرا(س)، ص 80 تا 81

فارغ از همه

مرحوم نراقی در «طاقدیس»، داستانی را می آورد از جوان فقیری که در نخجیرگاه، دختر پادشاه را می بیند و بی قرار می شود و در عشق می سوزد و از پای می افتد.

مادر جوان که فرزندش را در دست مرگ می بیند به جستوجو می پردازد و به خانه ی وزیر راه می برد و مشکل را با او می گوید و به این نتیجه می رسند که جوان در بالای کوهی در غاری منزل بگیرد و معبد بسازد و به عبادت مشغول شود و اگر روزی وزیر با شاه آمدند، دست و پای خود را گم نکند و بی اعتنا باشد تا وزیر علامتی بدهد و او شاه را خام کند و عشق جوان را بپذیرد.

جوان بالای کوه رفت و کسان وزیر غیر مستقیم پخش کردند که مستجاب الدعوه ای در کوه معبد گرفته و دعایش ردخور ندارد. پادشاه پسر نداشت و مشتاق بود و به وزیر گفت و وزیر با سردی گفت: خیلی حرف ها می زنند ولی... که شاه شورید و فریاد زد که تو را نمی رسد تا در گفته ما تردید بیاوری. عابد را می خواهم... و شنید که عابد بی اعتناست و باید به سراغش رفت و راه افتادند.

همه در غار جوان عاشق و عابد بی اعتنا جمع شدند و ساعتی
گذشت و علامت ها شروع شد و جوان اعتنا نمی کرد و راه
نمی داد. ناچار همه بازگشتند تا وقتی دیگر راه بیابند.
وزیر از راهی دیگر بازگشت و با اعتراض به جوان فریاد زد که
کارها را خراب کردی و از معشوق دور افتادی...
و جوان بی اعتنا سربرداشت که برو دیگر نه تو را می خواهم و
نه پادشاه و نه دختر او را...
من مدتی به دروغ و تظاهر عبادت کردم، شاه به پای من
افتاد، اگر به صداقت اقدام می کردم، چه ضرر می کردم... بروید
که از همه فارغم. □

رنج عاشق در رنج محبوب

من در کودکی هنگامی که گرفتار خشم پدر می شدم، پدری که دوستش داشتم و عظمت و غرورش و مهربانی پنهانش را دوست داشتم. وقتی گرفتار می شدم و مشت های ناشیانه اش بر تن من می نشست از جهت خودم مشکلی نداشتم، ولی در دلم از این که دستش درد می آید و مشت هایش صدمه می بیند می سوختم.

راستی رنج عاشق در گرفتاری خودش نیست ؛ که در رنج محبوب است.

چهره های محبت

دوستی می گفت مادر من از کودکی رنج برده و گرفتار بوده ؛ با شوهرش، با بستگان شوهرش، با خانواده اش مشکل داشته، با فرزندانش مصیبت ها دیده و امروز هم گرفتار فرزند عقب افتاده ای است که شدیداً به آن وابسته است و او را از جلو چشم دور نمی کند.

شب ها بارها برمی خیزد و او را می پوشاند و خواب و راحت خودش را به هم می ریزد. این دوست می گفت: مادرم که بارها قصد خودکشی هم داشته تازه آنجا که آرام است و حالش خوب است این را قبول ندارد که خدا مهربان است و رحیم و رحمان است و می گوید: «آخر این چه محبتی است؟!». و به خودش نگاه می کند که چقدر مواظب است و فداکار است... راستی که بدون معرفت، آدمی از ذکرها هم بهره نمی برد. همین مادر مهربان همین کودک ضعیف و محبوب و عقب افتاده را، اگر بخواهد بیرون برود و یا زیر باران بماند و یا غذای کثیفی بخورد، آن چنان می زند و می کشد و می بندد که جای انگشت هایش بر بدن او می نشیند و مادر اینها را از مواظبت و مراعات و محبت می داند. پس

چطور شکستن بتها و دور کردن شیطان و کنار زدن تعلق ها را
نمی فهمد و محبت را در تمامی چهره ها و نعمت ها را در
تمامی داد و ستدهای او نمی بیند؛ که: «اسبغ علیکم نِعْمَه ظَاهِرَةً
و باطنَةً».

مشکل همین است که ما گل و شل باران و کثیفی بچه ها و
آلودگی غذا را می فهمیم و فرزند دلبندهمان را می زنیم و
نمی گذریم، ولی گرفتاری بت ها و اسارت ها و آلودگی شهوات و
جلوه های دنیا را نمی فهمیم و صنایع و کارسازی خدا را
نمی شناسیم؛ «اذکروه کما هدیکم». او با تمامی تبدیل و تبدل ها و
با تمامی تحول و تغیرها و با تمامی استبدال و استخلاف ها، به
آدمی هشدار می دهد و می آموزد و با این هدایت، ذکر و یاد
حضور خود را می خواهد، ولی ما از هدایت ها آشفته می شویم و
از آموزش ها روی می گردانیم و همین است که از ضلال و
سردرگمی بیرون نمی رویم و با تمامی خوبی و پاکی، گرفتار رنج و
خودکشی می شویم و به صراحت، بخشندگی و محبت و دوستی
خدا را زیر سؤال می بریم، در حالی که خودمان برای محبوبمان

همین گونه محبت می کنیم و در چهره های مختلف و لباس های
متفاوت ظاهر می شویم. □

ما باختیم

تذاکر و مذاکره ی با دیگران هم زکوة است، هم سازنده است، هم حافظ و پاسدار است و در نتیجه، احیای امر است، که ؛ خلق و کشف و حفظ نیروهای کارآمد آن هم در دنیای وسوسه ها و جاذبه ها و تنهایی ها، کار کمی نیست.

دوستی نقل می کرد که یکی از اساتید، در شب افطار ماه رمضان از دعوتی بازمی گشت. تنها مانده بود و بقیه با ماشین های رنگارنگ و راننده های خود رفته بودند و به او هم توجهی نکرده بودند.

این دوست از آن استاد پرسیده بود: از کجا می آید و تنها می آید...

استاد گفته بود: از قمارخانه می آیم... ما باختیم. نگهداری از دل سوخته های تنها در زیر رگبار وسوسه ها، حتی با دست خالی امکان دارد که ذکر و یادآوری و حتی همراهی و تنها نگذاشتن، به حفظ نیرو و احیاء امر اولیاء می انجامد. □

از مذهب گذشته ام

دوستی برایم از داستان مسافرتش می گفت که در راه با مردی جالب برخورد داشته ؛ مردی که در آمریکا دوره گذارنده و پیامبر هیپی گری در ایران گردیده و به عنوان فیلم ساز و کارگردان مشغول رسالت خویش...

دوستم می گفت ما هر دو جذب یکدیگر شده بودیم. او جذب سکوت من و پذیرش من و نبود تعصب در من! و من هم جذب حرف های تازه ی او و داستان های مفصل و شیرین او؛ از لذت ها و خلسه ها و اعتیادها و آزادی ها...

او توضیح می داده که من حتی مقداری هم عربی خوانده ام و از اسلام آگاهی دارم، و به محمد(ص) هم احترام می گذارم. و می گفته که اسلام را رد نمی کنم؛ که من خودم از مذهب گذشته ام و آن را گذرانده ام. من از مذهب هم آزاد شده ام و اکنون در این دنیای بزرگ و آزاد، رهایم...

به دوستم می گفتم: هنگامی که او از این ولنگاری و رهایی و هرز شدن، نجات پیدا کند و شکل بگیرد، تازه آن وقت به مذهب

رسیده و به دین، به اسلام دست یافته است. وقتی او از آزادی، آزاد شود، عبد بشود، تازه اول راه اوست.

گفتم این حرف که من اسلام را رد نمی کنم، که من اسلام را گذرانده ام، شوخی است. آن چه که او از آن آزاد شده همان **مذهب سنتی** است و آن چه که امروز دارد، یک نوع **مذهب عاطفی** است. **مذهب اصیل** راه انسانی است که یافته باشد باید حرکت کند و باید از آزادی و وسعت تبخیر، به شکل گرفتن و به عبودیت برسد و رسالت ها را به گردن بگیرد ؛ چون نیازهایی در پیش است که بخارهای هرز را، به شکل گرفتن دعوت می کنند.

گفتم این حرف که من از مذهب آزاد شده ام، مثل این است که بگویی من از راه آزاد شده ام.

مذهب راه است؛ (صراط)

روش حرکت است؛ (نظام ها و احکام)

جهت حرکت است؛ (توحید)

رهبری است؛ (رسالت و امامت)

آیا از این گونه مذهب می توان آزاد شد؟ یا این مرحله ای است که پس از آزاد شدن از آزادی ها، تازه به آن می رسی.

من به دوستم گفتم تعجب می کنم که حرف های او برای تو تازه گی داشته باشد. این نشان می دهد که او از تو جلوتر و پیشرفته تر بوده است. اگر تو حرکتی را شروع کرده بودی و به آزادی رسیده بودی، با او همراه می شدی. و اگر از این مرحله هم می گذشتی، تو بر او مسلط می گشتی و تو رهبری او را به عهده می گرفتی و آن وقت آنچه برای او جالب بود، سکوت تو نبود، که دید تو، بینش تو و وسعت آزادی و شکل گرفتن و رسالت های تو بود.

مؤمن، به آزادی و شناخت هستی می رسد و تمام چهار فصل را می بیند، نه باد می کند و نه می پلاسد که در کنار حرکت ها، حرکتش را ادامه می دهد....[□]

که عشق آسان نمود اول...

هنگامی که تلقین و ذکر و ریاضت کنار رفت، ناچار طرح

شریعت و طریقت و حقیقت هم، در هم می ریزد.

مادام که حقیقت را نیافته باشیم حرکتی نخواهد بود.

می گویی حرکت کن تا به حقیقت برسی، در حالی که تا به

حقیقت نرسیده باشیم حرکتی نیست.

کسی که ضرورت خانه دار شدن را نیافته و این حقیقت را لمس

نکرده، چگونه به دنبال نقشه می رود و یا در حد عمل دنبال معمار

و عمله می دود؟!!

در مشهد برخوردی رخ داد. با پیری و مرشدی.

چشمانی داشت که نگاهت را می سوزاند و دلت را پر می کرد

و ابروانی که بر آن نگاه، سایه ی هیبت می ریخت. صورتش زیبا

بود و زلفش سرشار و زبانش گرم بود و کلامش چون زمزمه ی

باران و یا هم چون ریز موج های برکه ای آرام.

از خودش می گفت و جوانی اش و عشق هایش و از یک شب

و از یک لحظه که در به در به دنبال آخرین معشوقش، قلبش را از

سینه اش بیرون فرستاده بود و خودش را در به در به کوی و برزن

کشانده بود.

از شبی می گفت که عشق های مجازیش در اوج او را به عشق حقیقی رسانده بودند. از زمزمه ای می گفت که در آن شب او را در هم پیچیده بود. از زمزمه ای که به دنبال چه هستی؟ و برای چه هستی؟ این همه شور تپش برای همین سبزه های زرد و گل های خار؟؟^۱

و از رخوتی می گفت که پس از این فریاد گرم او را در خود گرفته بود.

و از انقلابی حرف می زد که او را یک سر دگرگون نموده بود. خیلی سنگین و نرم، خیلی عمیق و نافذ، از شروع حرکتش می گفت تا جواب سؤال من را که غافل گیرش کرده بودم، داده باشد.

این شروع را برای ابراهیم آدهم و بودا و زرتشت و برای همه ی قطب ها، شنیده بودم و داستان های تذکره الاولیاء در این زمینه حرف هایی داشت.

او ادامه داد: این گونه از عشق های مجازی گذشتم؛ که: «المجاز قنطره الحقیقه». این مجازها پل حقیقت و نردبان حقیقت شدند. من خودم را دیدم و او را دیدم و جذبه ی او و زیبایی او را چشیدم و

پس از این دیدار، از زلف و خال و رخ یار تابم رفت و توانم در ماندن نماند. راه افتادم که او را بیابم و می وصالش را، جام لقایش را لاجرعه سرکشم. ما را نه جرعه سیراب می کرد و نه خمره که می گفتیم:

کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما*بیا و**

کشتی ما در شط شراب انداز

او آن آرامش عمیق را با سوز و شوری همراه کرده بود و تکیه اش را برداشته بود و چشم هایش را به دور دست ها روانه کرده بود. هنگامی که حرف می زد، زبانش موج می ساخت و نگاهش، نقب. موجی در روح و نقبی در تاریکی اسرار.

هنگامی که حرف می زد گویا تمام وجودش زبان بود و تمام اعصابش حرکت، اما جز با زبانش حرف نمی زد و جز سرش را حرکت نمی داد، حتی دستش از دستش، جدا نمی شد. برای وصال به هر دری زدیم:

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت*عمری**

است که عمرم همه در کار دعا رفت

به شریعت رو آوردم.

نمازها و نافله ها و خضاب ها و عقیق و فیروزه و مراعات
ساعت ها و روزها، این ها را لاجرعه سرکشیدم.
مستم کرد، اما آرامم نکرد.
از شریعت گذشتم با توشه ای از نظم و مراعات.
به طریقت رسیدم. به محبت، به عشق خلق، به هم نوایی با ذره
ذره ی وجود با تمام هستی.

که عبادت به جز خدمت خلق نیست* به تسبیح**

و سجاده و دلچ نیست

در طریقت همراه ریاضت ها و خدمت ها و محبت ها، از خویش
گذشتم؛ که از ما... تا دوست جز گامی نیست.

تا علم و فضل بینی، بی معرفت نشینی* یک**

نکته است بگویم، خود را مبین که رستی

قدم بر «خود» بگذار تا او را بیابی.

از خویش رهیدم... به دوست رسیدم... به حقیقت، به حقیقت.

نگاهش همراه زبانش خاموش شد. پرسیدم: حقیقت چیست؟ آرام
گفت: فناء، فناء، وحدت، توحید.

گفتم: دین چیست؟ آیا همان شریعت است، یا شریعت و طریقت و
حقیقت؟

فرار می کرد، که جوابم را با خود ببرد، اما فراری را تعقیب می کنند. ناچار گفتم: «دین همان شریعت است. سپس طریقت است. سپس حقیقت».

گفتم: پیامبران هنگامی که زبان باز کردند و دعوت خویش را بلند نمودند، آیا از عقیق و فیروزه گفتند؟ آیا از شریعت گفتند؟ آیا به نافله ها دعوت می نمودند؟ و یا به توحید به فناء، به حقیقت. با تندی گفتم: آیا از پشت به طوبله می روند؟ از شریعت تا حقیقت یا از حقیقت تا شریعت؟

گفتم: تو می گویی شریعت، طریقت، حقیقت و رسول می گفت: «قولوا لا اله الا الله تفلحوا».

او از حقیقت می گفت و از فنا می گفت تا شریعت و اعمال و تا طریقت و احوال، نوری بگیرند و جایی بگیرند. این حال و مقام و آن همه اعمال بدون حقیقت، بدون توحید، بدون عشق او، چه باری می دهد و چه بهره ای می آورد؟ جز خستگی و رنج و یا غرور و نخوت؟

گفتم: تو خودت از حقیقت شروع کردی و به شریعت و طریقت رو آوردی. تو خودت را باختی و او را یافتی و دیدی که نباید با سبزه های زرد، پیمان بست و نباید به گل های پرپر، دل داد. همین

درک تو و همین شناخت تو بود که تو را به مقایسه ی میان
محبوب ها واداشت و عشق حق را در تو ریخت و تو را از
عشق هایت جدا کرد. مادام که این عشق در تو نجوشیده بود تو
به جایی نمی رسیدی. کسی که چیزی ندیده، چه طور از چیزها
می گذرد.

مرشد با خشم گفت: تو اشتباه می کنی. ما بر حق هستیم. ما
قدرت ها داریم و از قدرت هایش برشمرد و از من اقرار گرفت.
گفتم: من بیشتر از این قدرت ها را هم می توانم باور کنم، ولی
برای من قدرت مهم نیست. مهم این است که تو با قدرت و
توانایی هایت چه کسی را تثبیت می کنی، چه کسی را نشان
می دهی؟

گفتم: برای من قدرت تو و علم و فقه فلان، وضعیت نیروی اتمی
بهمان و ثروت و دارایی بیسار، هیچ تفاوت نمی کند. همه ی این ها
بت هایی هستند که گرفتار آن ها هستید. و تو آن قدر ضعیفی، که
با آن همه عظمت با یک تندی به خشم نشستی. عظمت تو
دست خوش یک کلمه بود.

آرام شد و با زرنگی پرسید: می خواهی از آن چه دارم به تو بدهم؟

می خواست اسارت مرا نشان بدهد، که برادر! تو هم می خواهی،
اما دستت نمی رسد.

خندیدم و گفتم: آن ها که خواستند رفتند و آن ها که رفتند رسیدند.
اگر می خواستیم رسیده بودیم.

دوباره به عقب بازگشت و گفت: تو می گویی اول حقیقت، سپس
طریقت و شریعت. و گفت: تو شریعت و طریقت را، راه حقیقت
نمی دانی، پس برای رسیدن به حقیقت، از کجا باید شروع کرد؟
گفتم: به خودت بازگرد. به همان داستانی که برای من سرودی، به
همان فکر کن. فکر تو، و ارزیابی تو و عقل تو و سنجش تو، تو را
به مقایسه واداشت و زیبایی او را و محبت او را و بخشش او را
نشانت داد. و تو هم به او دل دادی و تو به عشق رسیدی. و این
عشق تو را به راه انداخت، اما در راه ماندی و اسیر قدرت ها و
مریدها و... شدی، که:

«عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها»

برای رسیدن به حقیقت، جز تفکر و شناخت و عشق، راهی
نیست. و این عشق بدون شناخت بدست نمی آید.

کسی که شناخت خوبی و زیبایی ندارد عاشق نیست و اما آن
جذبه ها و کشش هایی که در بعضی برخوردها تو را به خود

می کشند، این عشق نیست، که تمام هستی با چنین پیوندی و
جاذبه ای، به هم گره خورده است و حتی ذرات یک اتم با این
نیرو، همدم یکدیگرند.

این جاذبه ها را عشق نمی گویند، که عشق محبت اختیاری و
کشش آگاهانه است، نه یک جاذبه ی طبیعی، که در تمام هستی
است.

عشق انسان، انتخاب اوست، نه غریزه ی او و نه جاذبه ی طبیعی.
جاذبه و غریزه چیزی هستند و عشق انسان چیزی دیگر. این عشق
از شناخت مایه می گیرد، آن هم نه از شناخت بودن و شناخت
فلسفی، که از شناخت چگونه بودن و شناخت خوبی و زیبایی.
کسانی که میان غریزه و جاذبه و عشق فرق نمی گذارند، دچار
سطحی نگری هستند؛ همان دردی که خیلی ها گرفتار آن شده اند.
انسان عظمتی دارد و عمقی که با این نگاه های سطحی نمی توان
لمسش کرد.

انسان می بیند و سپس به راه می افتد. دوست همراه هر ذره وجود
دارد. و این بقاء و دیدار برای تمام هست.

پس از این مرحله، انسان به شناخت و عشق می رسد و قرب و
لقاء را می خواهد. اگر او ندیده بود نمی خواست و برای رسیدن به

این قرب، از فکر و ذکر و عهد، به عمل و اطاعت می رسند و با این اطاعت به یقین[□] و با یقین به دیدار[□].

پس از این مرحله از اطاعت و عمل، قرب به دست می آید؛ که: «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ»[□].

و پس از این معیت و لقاء، لقاء مستمر انسان شروع می شود و حضور مداوم سر می رسد.[□]

□ - «وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ». (حجر، 99)

□ - «لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ». (تكاثر، 6); «مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا

صَالِحًا». (كهف، 110)

□ - نحل، 128

□ - روش نقد، ج 3، ص 91 - 97

از سفره ی غدیر

روز عید غدیر امسال در کردستان در سقز بودم. در جمع دوستانی که مهربان و متدین و منصف بودند. یکی از دوستان می پرسید: آیا شما در موضوع خلافت و امامت تحقیقی داشته اید؟ و آیا دلیل بر خلافت بلافصل حضرت علی فقط همین «من کنت مولاه» و یا «تارک فیکم الثقلین» است. اگر دلیل همین هاست چرا حضرت رسول با صراحت از خلافت نگفت و چرا حضرت علی را نصب نکرد و کار را یک سره ننمود تا این همه مشکل و درگیری پیش نیاید؟

من گفتم: در موضوع ولایت و خلافت - مثل موضوع رسالت - من از نقل و روایت شروع نمی کنم. من از این نقطه آغاز می کنم که روابطی دارم؛ با خودم، با اشیاء، با افراد و با ملت ها. من در این روابط امکاناتی دارم: علمی و تجربی، عقلی و فلسفی، قلبی و اشراقی و احساسی و غریزی. آیا این امکانات، کفاف روابط من را می دهد؟

اگر به این نتیجه رسیدیم که آری، پس دیگر نه رسول می خواهیم
و نه خلیفه. آدمی می ماند و خودش و رها می شود و به خود
واگذار می گردد.

اگر به این نتیجه رسیدیم که خیر، این ها کفاف نیازهای آدمی را
نمی دهد، آن وقت هم رسول می خواهیم و هم پس از رسول به
کسی محتاج هستیم که همان خصوصیات آگاهی و آزادی را داشته
باشد و ارتباط با غیب و شهود این عالم را داشته باشد و آدمی را در
تمامی راهش امام و جلو دار باشد.

با این نگاه، ملاک انتخاب رسول و خلیفه و شکل انتخاب این دو،
مثل هم خواهد بود و همان طور که رسول خدا را با اجماع مردم و
یا اجماع اهل مدینه و یا اجماع اهل حل و عقد انتخاب نمی کنند،
همین طور خلیفه را نمی توان با این روش ها شناسایی کرد و
نمی شود که رسول خدا به فکر سرپرست امت و خلیفه ی پس از
خود نباشد و برای پس از وفات کسی را مشخص نکرده باشد و
مثل ابوبکر و عمر و یا تمامی خلفای بعد دلسوزتر از او باشند.

اکنون که ملاک خلافت و رسالت هم پای هم گردید، باید تعیین
سرپرست و خلیفه، با نص و با همان ملاک مشخص گردیده باشد.
دوست ما می گفت: از این بیان به این نتیجه می رسیم که خوب
بوده و ترجیح داشته که رسول کسی را مشخص نماید، ولی هنوز

به این نتیجه نرسیده ایم که چه کسی را مشخص کرده است. چه بسا ابوبکر را به شهادت این روایت که «لو كان بعدى نبى لكان عمر نبياً».

گفتم: ما ملاک آزادی و آگاهی؛ یعنی عصمت را همراه بیان روشن رسول خدا می خواهیم. کسانی که خود ادعای آگاهی و آزادی و ادعای عصمت را ندارند، چگونه مطرح می شوند؟ یکی از دوستان گفت: پس چرا با وضوح مطرح نمی شود. مگر از چیزی می ترسیم و یا از چیزی می ترسیده اند؟ این رسول خداست که حرفش را بر چشم و گوش می گذارند و اطاعتش می کنند و آب وضویش را با شتاب می گیرند و نمی گذارند که بر زمین بریزد.

من با لبخند گفتم: یکی از قرآن های چاپ غیر ایران را بیاورید تا جعل و تحریفی در میان نباشد و گفتم: این آیات قرآن در سوره ی جمعه حکایت می کند که رسول خدا را در هنگام خطبه و به خاطر لهو و تجارت تنها می گذاشتند و همگی از او پراکنده می شدند: «ترکوک قائماً...» و در سوره ی آل عمران حکایت دارد که در میدان جنگ او را تنها می گذاشتند و آن ها را در آخرین نفراتشان

□ - حاکم نیشابوری، مسترک الحاکم، ج 3، ص 85

فریاد می زد و آن ها از وجود رسول خدا غصه دار می شدند: «و الرسول يدعوكم في أخرجكم فاثابكم غمًا بغمٌ»[□]. و در سوره ی توبه از کار شکنی و درگیری آن ها حکایت دارد؛ که: «فرح المخلفون بمقعدهم خلاف رسول الله»[□] و «رضوا بان يكونوا مع الخوالف»[□] و «يتربص بكم الدوائر»[□] و «اوضعوا خلافكم و يبغونكم الفتنة»[□] و در... حکایت دارد که هنگام تقسیم غنایم با رسول خدا درگیر می شدند.

این همه آیات که از نفاق و فسق و کوتاهی و تقصیر و اعتراض بر رسول خدا، حکایت دارد، آیا با وفات رسول خدا، به ایمان و استقامت و نجوم هدایت و چراغ راه، اشارت خواهد داشت؟ این طور نیست که رسول خدا و امر او در دل ها تأثیر داشته باشد و مسلمان ها ولایت و سرپرستی دل ها را به رسول خدا واگذاشته باشند و اولویت داده باشند و او را به خاطر آگاهی و محبتش، در باطن خود و در ظاهر خود، به ولایت پذیرفته باشند.

□ - آل عمران، 153

□ - توبه، 81

□ - توبه، 87

□ - توبه، 98

□ - توبه، 47

این آیات در سوره ی مائده حکایت از مدارا و مماشات رسول خدا دارد؛ که خطاب می آید: «ان لم تفعل فما بلغت رسالته». و این مماشات نشان بر خورد و عصیان و طغیان کسانی است که رسول خدا را محاصره کرده اند و از مدینه بیرون نمی روند. در چنین فضایی و در این جو طغیان و عصیان، آیا صریح تر از این می توان گفت و عمل کرد؟ مدینه را برای علی(ع) خالی کرد و تمامی مزاحمین را به سرحدات فرستاد و با لشکر اسامه را مأمور کرد و او را بر روی دست ها بلند کرد و اولویت داد که ولایت خدا و رسول و علی، اولویت دادن به آن ها حتی در برابر خواسته ها و خواهش های خویش است. محرکی جز خدا و رسول(ص) و علی(ع) برای آن ها نباید باشد.

گفتم: اگر بنای تشکیک باشد، هیچ صراحتی باقی نمی ماند و اگر بنای هم دلی باشد، هیچ ابهامی نیست.

گفتم: برای نجات از این همه تشکیک تاریخی و مزاحم، راه همان است که ملاک انتخاب خلیفه و رسول مشخص شود و روش انتخاب مشخص شود. آن وقت تمامی حرف ها و برخوردهای رسول، وضع خلیفه و تکلیف امت را مشخص می نماید که رسول(ص) آن جا که می خواست با صراحت کار را یک سره کند

و قلم و دوات را طلب نمود، متهم به هجر و هذیان شد. باز هم با اعراض خود، کار را مشخص کرد و برای آن ها که بخواهند، مشکلی باقی نگذاشت، همان طور که فاطمه (س) و ابوذر و عمار در تمامی مراحل زندگانی علی، کار و راه و امر او را مشخص می نمودند و ابهامی باقی نمی گذاشتند.

گفتم: مشکل این جاست که ما از این همه آیات و تویخ و سرزنش و نفاق و عصیان و طغیان، چشم می پوشیم و به قداست و پاکی خلفا و تمامی صحابه روی می آوریم و باکی نداریم که رسول خدا را عامل طغیان و عصیان قلمداد نماییم که با وفات او همه به ستاره های هدایت بدل می شوند و راهنما می شوند؛ که: «مثل اصحابی مثل النجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم...»[□]. ما این گونه به قداست صحابه روی می آوریم و تمامی خلفا را تطهیر می کنیم و

□ - بحارالانوار، ج 2، ص 220، ح 1، چاپ بیروت، مؤسسه الوفاء. این روایت در معانی الاخبار و بصائر الدرجات هم آمده، اما مرحوم مجلسی آن را از احتجاج طبرسی نقل می کند. محدثین شیعی روایت را چنین نقل می کنند: «فانما مثل اصحابی فیکم کمثل النجوم بایها اخذ اهتدی و بای اقاولیل اصحابی اخذتم اهتدیتم و اختلاف اصحابی فیکم رحمة قیل یا رسول الله من اصحابک؟ قال اهل بیتی.» قسمت آخر روایت در منابع اهل سنت موجود نیست و به همین جهت در روایات آن ها مشکلاتی به وجود می آید و خطا هم از همین جا شروع می شود.

با این روایت بسیاری از روایات اهل سنت معنا پیدا می کند و تعارض روایاتی که در آن جا و با مبنای اهل سنت قابل حل نیست، بر طرف می گردد و روایاتی هم به دلیل ضعف باید کنار گذاشته شود.

حتی اگر با هم جنگیده باشند و بر روی هم شمشیر کشیده باشند بر هیچ کدام لعن و نفرینی نداریم و دو طرف را می پذیریم.

و این تطهیر فقط از طالبان دنیا و علماء السلاطین سر نزده، حتی کسانی مثل غزالی از طعن و لعن بر یزید و معاویه احتراز می کنند و این قداست را بر هم نمی زنند.

دو تفکر در مورد خلافت وجود دارد. در یک تفکر، معیارها اصالت دارد و خلیفه در صورت ارتکاب خلاف، خود به خود عزل می شود و غاصب می گردد که باید در صورت قدرت در برابر آن ایستاد و به هنگام مصلحت و بهره برداری نکردن دشمن دیگر با او درگیر شد و در تفکر دوم خلیفه اصالت دارد و با تمامی فسق و فجور، اجازه ی خروج و درگیری نیست. شافعی و مالک و ابن حنبل[□] و ابوحنیفه همگی بر این عقیده هستند و این گونه بر این اصل استدلال می کنند که سلف صالح با فسق و ظلم خلفاء و حکام در نماز جماعت و جمعه شرکت می کردند و خروج نمی کردند.[□]

می بینی که اصول چگونه راه گشا هستند و می بینی که اصل وحی و عهد و اصل تسلیم و تفویض و هدایت، چگونه معیار عبودیت و

□ - به نقل از: استفاضات الشیعة عبر التاريخ، ص 98

□ - زمینه های تفکر، مسجد جامع، ص 321

عصمت را مطرح می سازد و وضع خلافت و خلیفه را مشخص
می سازد: «فَلَعَمْرِي مَا الْأَمَامُ إِلَّا الْعَامِلُ بِالْكِتَابِ وَالْأَخِذُ بِالْقِسْطِ وَ
الدَّائِنُ بِالْحَقِّ وَالْحَابِسُ نَفْسَهُ عَلَى ذَاتِ اللَّهِ»^{□□}.

□ - بحار، ج 44، ص 335، ح 2، با اندکی تفاوت

□ - از معرفت دینی تا حکومت دینی، ص 16 تا 22

آخر آخوندی چه فایده ای دارد؟

هنگامی که من وارد حوزه شده بودم، افرادی که دلسوزی می کردند و استعداد مرا می شناختند، می گفتند: پسرم! آخر آخوندی چه فایده ای دارد؟ اصلاً آخوندی دوره اش گذشته و گاهی می گفتند: بین آخوندها چه قدر بد هستند و چه کارها که نکرده اند و شروع می کردند در این زمینه ها داد سخن دادند. و چه قدر برای من خوب بود که مسائل و گرفتاری ها را از اول برایم می شمردند تا با آگاهی و آمادگی شروع کنم. و هنگامی که خطابه ی طولانی آن ها تمام می شد، می گفتم: این حرف ها را قبول دارم و بهتر از شما هم می دانم و چون این ها را دانسته ام، مجبور شدم که در این راه بیایم. اگر به اندازه ی احتیاج، آخوند و روحانی داشتیم که به من احتیاج نبود، اما حال شما هم باید بیایید تا این زمینه پر شود و به اندازه ی احتیاج و نیاز اجتماع، فقیه در دین تهیه شود و آن گاه به کارهای دیگر بپردازیم؛ چون اجتماعی که مغز و قلبش گرفتار است، فکر و روحش علیل است، نمی توان برایش لباس قشنگ و وسائل قشنگ و مدرن و تکنیک پیشرفته درست کرد؛ چون این تکنیک پیشرفته با این فکر مسموم و قلب آلوده جز به نابودی و

هلاکت ما خدمت نمی کند، جز تیغ دادن در کف زنگی مست نیست.

و در این جا بود که همان خطابه سرایان زبردست با بیچارگی می گفتند: آخر ما کار داریم و بار داریم و فلان داریم و بهمان داریم و من می گفتم وقتی که انسان کارهای زیادی پیش رو دارد، باید به ترتیب الهم و فالاهم شروع کند و با ملاک اهمیت جلو بیاید. مگر این تربیت ها و آدم سازی ها و درمان دردها بی کاری است. این بزرگ ترین نیاز و بزرگ ترین احتیاج و در نتیجه بالاترین کار است.

آخر آدم هایی که از درون پوک و فاسد شده اند، طیب و مهندس می خواهند چه کار. یا مربی می خواهند و یا جلا. و تازه این قدر داوطلب در آن طرف هست که هر سال پشت دیوار کنکور روی هم کفک می زنند و گند می گیرند. پس برای این طرف هم باید کاری کرد و با این توجه شروع به کار کرد که همه فاسد و بد هستند و همان طور که می گویند فلان و بهمان هستند.

و در این جا بود که می گفتند آخر این کارها هم نتیجه ندارد. این همه آخوند مگر چه کرده اند و در این جا بود که مشتشان باز

می شود. می گفتم تا به حال همه بد هستند و فلان و بیسار هستند.
خوب، از بدها چه توقع دارید و چه کاری می خواهید؟
و می گفتم بر فرض این ها کاری نکرده باشند. این وسیله ی
تبرئه ی شما نمی شود و دلیل نشدن کار نمی شود. شما دست ها
را بالا بزنید و مریض ها را درمان کنید و از غرق شده ها دستگیری
کنید و لااقل دارو و درمان را در دسترس بگذارید تا هر کس
بخواهد نجات بیابد و هر کس نخواست و از روی نخوت و عناد،
درمان را نپذیرفت، با حجت تمام جان بکند و بمیرد. □

آمده ام تا ششمی باشم

حدود سال های ۴۵ بود. من در صحن نو در یکی از مقبره ها
درسی داشتم که حدود ساعت ده با یک استاد خصوصی
می خواندم. من روبه روی مقبره کنار میله هایی که بر سر قبرها
می گذاشتند، نشسته و منتظر بودم تا استاد بیاید و درس را بگوید.
آن طرف تر هم چند نفر از مرده خورها و مقبره چی ها نشسته
بودند و کنار آفتاب گرم و مطبوع صحبت شان گرم و سرد و گم
بود. در این اثنا یک نفر پیرمرد آمد که من اسمش را شنیده بودم و
می گفتند خیلی حراف و متلک پران و خوش مزه است.
از راه که آمد مقبره چی ها برایش بلند شدند و او هم کنارشان
نشست و فاتحه ای خواند و بعد شروع کرد به دید زدن اطراف.
نگاهش که به من افتاد با آن قیافه و با آن سن [□] و با آن کتاب،
چشم هایش را جمع کرد و دقت کرد و با تحقیر از مقبره چی ها
پرسید: این دیگه کیه؟ یکی از آن ها که من را می شناخت و پدرم
را هم می شناخت، معرفی ام کرد و او با آشنایی نخوت زده ای رو
به من کرد و گفت: تو که پدرت روشن فکر بود، چرا گذاشت

آخوند بشی؟ مقبره چی ها گوش بودند و بعضی هاشان لبخند می زدند و پیرمرد هم رویی ترش می کرد، سینه ای صاف می کرد و منتظر جواب بود.

من هم خیلی آرام و بی توجه، مقداری نگاهش کردم و بعد با نیشخندی از او پرسیدم: مگر آخوندی چه عیبی داره؟ من این سؤال را مطرح کردم تا حرف هایش را بزند و شکمش را خالی کند. و او هم منتظر همین فرصت بود. ماشینش را روشن کرد و گاز داد که ای بابا! این که دیگه مثل کفر ابلیس می مونه، حالا از من می پرسه چه عیبی داره؟ و شروع کرد که شبش این طور است و روزش این طور و درسش این طور و بحثش این طور، طلبه گی اش فلان و روضه خوانی اش بهمان و تبلیغش بیسار و آقائیش چنین و مرجعیتش چنان و به قدری مسلط بود که برای من هم تعجب می آورد و بعد فهمیدم قبلا آخوند بوده و بیرون آمده و این تسلطش از همان جا آب می خورد و در نتیجه تعجبم رفت. آن روز در من حال عجیبی گذاشته بودند. او با طنز و شوخی و مسخره حرف هایش را خوب قالب می کرد و شرح می داد و از حضار تحسین می طلبید و از من هم تسلیم.

اما من داشتم با مورچه ها ور می رفتم و بی اعتنا به تمام خوش مزگی هایش، گنجشک ها را نگاه می کردم و اطراف را

می پاییدم و اصلا به او نگاه هم نمی کردم. و او که می دید مخاطبش این طور خود سر و بازیگوش و بی اعتنا است، به دیگران می پرداخت و از آن ها تصدیق می خواست و عاقبت نگاهش در چشم من افتاد و کنجکاو شد که حالم را بررسی کند. نگاه من تیز و مسخره بود. خیلی آرام گفتم: شما خوب بود از من می پرسیدید که برای چه آخوند شده ام، اگر می گفتم نون و آب و شب و روز و فلان و بهمان، خوب، راهنماییم می کردید که آقا بفرمایید اون طرف این در بسته است و بازم که بشه این خبرها نیست. باید شب چه طور بخوابی و روز چه طور راه بری و دنبال پیرسگ ها بیفتی و صیغه از بر بکنی و شروع کردم حرف هایی را که زده بود با مسخره گی قطار کردند.

او کلافه شده بود و سرفه می کرد و گردنش را می خواراند و آخر طاقش طاق شد و گفت: بفرمایید شما [...] آقا می خواهید چه کار کنید چرا آخوند شده اید؟

من هم با بی پروایی تندی که از چنان بچه ی آرامی بعید می نمود، گفتم: من آخوند شدم تا یک مشت آدم احمق مثل تو که هنوز به نون و آب و لای پا و شکمشون فکر می کنند بیارم بالا - و ساکت شدم - و او بیچاره داشت سر می خورد و می گفت توی بچه

می خواهی منو بالا بیاری؟! این همه آخوند هست. هر جا نگاه
می کنی خدا بده برکت.

و من با صلابت ماتم گرفته ای گفتم: اگر یکی غربال بزرگ بذارند
توی این مدرسه و این آخوندها را که تو می گی بریزن توش چه
قدرشون سالم می مونن؟

و او که از آخوندها چیزهایی می دانست به آرامی طنزآلودی گفت:
پنج نفر. گفتم: خر مصب پنج تا برای این جمعیت قم این استان
مرکزی، این ایران بسه تا برسه بقیه ی جاها؟

و بعد گفتم: من آمده ام که ششمی آن پنج تا بشوم و تو هم باید
هفتمی آن ها باشی و پسرت هم و استعدادهایی که می شناسی به
ترتیب باید این نیاز را برآورند و این احتیاج را جواب گو باشند، نه
این که از گود بیایی بیرون و کناری بنشیننی و تو آفتاب گردنت را
بخوارانی و همه را تخطئه کنی و شب و روز آن ها را به چوب
بگیری و من را هم بیرون بفرستی و شروع کردم همان حرف هایی
که قبلا نوشتم برایش شرح دادم و آرامش کردم.[□]

پول با برکت

می گویند یکی از اصحاب بر پیامبر بزرگ دوازده درهم هدیه کرد که لباس بگیرند. حضرت قبول نمود و علی را مأمور خریداری پیراهن کرد و او پیراهنی به دوازده درهم تهیه کرد و آورد. حضرت هنگامی که دید تمام پول ها برای خرید یک پیراهن مصرف شده، به علی فرمود: آیا می شود این معامله را اقاله کنی؟ من پیراهن ارزان تر می خواهم.

علی باز می گردد و مسأله را با فروشنده در میان می گذارد و او معامله را اقاله می کند و علی پول ها را به نزد پیامبر برمی گرداند. پیامبر بزرگ می خواهد درس هایی بدهد، درس هایی برای آن ها که در آن زمان با او بودند و همراهش آمدند و برای ما که امروز می شنویم و به گوش می گیریم.

پیامبر در راه به کنیزی برمی خورند که در گوشه ای نشسته و غمگین و متحیر در خود فرو رفته و ناله می کند. درس اول، بازجویی و دل جویی است. توجه به گرفتار و درمانده و دل شکسته است. بیچاره مأمور خرید چیزی بوده و چهار درهم

پولش را گم کرده و اکنون می ترسد که به خانه برگردد و مورد شکنجه قرار گیرد.

رسول بزرگ از همان دوازده درهم، چهار درهم بیرون می آورد و گرفتاری را از غم و حیرت بیرون می کشد و به راه خود ادامه می دهد تا بازار که لباسی به چهار درهم می خرد و در همان جا به بر می کند و به راه می افتد و چه درس هایی با خود می گذارد. در برگشت برهنه ای فریاد می زند: آیا کسی مرا می پوشاند تا او را خداوند در روزی که پوشش ها فرو می ریزد، بپوشاند.

رسول بزرگ همان لباس را که خریداری کرده بود، در همان جا بر او می پوشاند و خود باز می گردد. نه این که او را به زحمت بیاندازد، نه. خود باز می گردد و لباس خود را به او می دهد تا این که برای چند لحظه هم او برهنه نماند. و در این صحنه هم درس های دیگری است.

با چهار درهم باقی مانده برای حضرت لباسی فراهم می شود. در آخر راه به همان کنیز درمانده برخورد می کند که هنوز حیرت زده ایستاده است و می گوید: می ترسم به خاطر تأخیر و دیر کردن آزارم دهند. باز رسول بزرگ با او به راه می افتد و در خانه ی مولای او می ایستد و می گوید: «السلام علیکم یا اهل الدار».

و چنین بود رسم رسول بزرگ که تا سه مرتبه با صدای بلند برای صاحب خانه دعا می کرد و درود می فرستاد و اگر جوابی نمی شنید، باز می گشت.

در آخرین مرتبه جواب سلام از داخل بلند شد و صاحب خانه بیرون آمد و توضیح داد که ما می خواستیم دعای شما در حق ما تکرار شود و لذا آخرین دفعه به جواب گویی صدا بلند کردیم. حضرت داستان را خلاصه کرد و جهت تأخیر را شرح داد و شفاعت کرد.

مولای کنیز در جواب عرضه داشت: من به خاطر شفاعت و تشریف فرمایی شما، او را آزاد کردم و در راه خدا رها ساختم و پیامبر شکر می کند که عجب پول با برکتی بود؛ دو برهنه را پوشاند و یک کنیز را آزاد ساخت.

در همین سیره و داستان، درس هایی هست برای من که حتی با پول یک پیراهن و یک قبا می توان دو برهنه را پوشاند و یک گرفتار را آزاد کرد و رسول بزرگ عملاً نشان می دهد که چگونه می توان با پول کم، کارهای زیاد انجام داد و از هر پیش آمد، بیشترین نتیجه را گرفت.

اما من برای این درس ها آمادگی ندارم. در حالی که در یک انگشتم وسیله ی تأمین یک خانواده هست و در یک دستم، جهاز یک دختر هست و بر تنم، پوشاک ۱۰ نفر هست و در جیبم، ذخیره ی یک ماه هست و در سفره ام، خوراک یک کاروان هست، باز می گویم بیش از خودم ندارم و چه کنم خدا برساند.

اگر روح ایثار و انفاق و قناعت و یا لاقل تکافل و عهده داری و سعی در حوایج و اهتمام به امور مسلمین در ما زنده می شد، بسیاری از مسائل تأمیناتی در همین سطح پایین حل می شد و به کمک فلان کس هم احتیاج نمی افتاد.

درست است که آن ها بهتر و بیشتر می توانند رسیدگی کنند، اما هنگامی که به آن ها دسترسی نیست و گرفتاری آن ها زیاد است، نمی توان همین طور نشست و عذر تراشید. هرکس به اندازه ی ظرفیت خود باید آب بردارد و به تشنه کامان برساند. گرچه آن که سقااست و مشک و تشکیلات دارد، مسؤولیت زیادتری دارد.

هنگامی که مسلمانان در صدر اسلام هیچ نداشتند و آه در بساطشان نبود. با همین ایثار و انفاق و عهده داری و تعاون و تکافل یکدیگر را نگه داشتند و لاقل انیس و غم خوار یکدیگر بودند و نیروی روحی و پشتوانه ی روانی برای هم. در نتیجه از هیچ به همه چیز

رسیدند و در آن هنگام همین که تعاون ها و تکافل ها و عهده داری ها از میان رفت، همه ی چیزها به هیچ رسید و همه ی اجتماع ها پراکنده شد و «هباء منشوراً»[□] گردید. امروز باید از همان تعاون و تکافل و عهده داری استفاده کرد و مسائل تأمیناتی مسکن و خوراک و پوشاک و ازدواج را جواب گو شد و حل کرد.[□]

□ - فرقان، 23

□ - جزوه ی روحانیت، ص 68 - 70

می خواهم که بفهمم

یکی از آن ها که از دنیاها و رؤیاهای گوناگونی بریده اند و آمده اند و در راه هم تجربه ها داشته اند و با بزرگان و نام آوران هم آمیزش داشته اند و به آن ها فروخته اند و از آن ها خریده اند و در ضمن از غرور و اتکای به نفس خود هم برخوردارند، در یک جلسه که با رمز و گله آغاز می شد، مرا برای شنیدن حرف هایش و جواب دادن به خواسته هایش به بیابانی دعوت کرد ؛ که خسته بود و صدایش تاب دیوار نداشت.

راه افتادیم و ساعتی پیاده رفتیم تا از دیوارها گذشتیم و به شاهزاده سید علی رسیدیم و در بیابان ها و سبزی کاری های اطراف آن تا دور دست و نزدیک اتوبان بر لب جویباری نشستیم و از سرما به طراوت آفتاب پناه بردیم و نشستیم و گفت و گفت تا آن قدر که از گفته هایش خسته شد و این انتظاری بود که داشتم. چون گاهی در آدم حرف هایی هستند که نگفته مانده اند و آدم خیال می کند که خیلی حرف دارد و حرف هایش خیلی حرف هستند، ولی با گفتن آن ها، هم از آن ها عبور می کند و هم حرف های ناخوانده را

می فهمد و می خواند و با این وسعت از آن محدوده هم خسته می شود.

او از کودکی و نوجوانی و جوانی و دبیرستان و دانشگاه و رشته هایش و از پدر و خانواده اش و از شکست های پدرش در رشته ی انتخابی طب هم گفتگو کرد و ما شنیدیم و آخر سر به این سخن روی آورد که: حالا می خواهیم، می خواهیم که بفهمم که بیابم، که عمل کنم و برسم...

در میان حرف هایش من به جویبار مشغول بودم و سیری که داشت و سیری که می داد و به کار خودم که با کفش هایم از سیر آن ها جلوگیری می شدم و با پای خودم آن ها را نگاه می داشتم، گاهی پوست پرتقالی را و گاهی قوطی های حلبی و پوکی را.

آن وقت که خاموش شد به همین نکته پرداختم که ما می خواهیم به عالم و عارفی برسیم در حالی که پای این ها و حتی علم و عشق و عمل، خود از آن سیر روحی، عقب تر هستند و باید جلوتر بیایند و با عجز به اعتصام برسند و دیگر نمانند و حالات خوب و اعمال خوب آن ها مزاحمشان نشود تا چه رسد به کارهای خوب و بد و حرف های خوب و بد دیگران. آن چه ما را عقیم می سازد همین است که ما مبتلا به استکنار می شویم و لباس و حلیه ی متقین را

فراموش می کنیم که کارهای خوب را با توجه به آن چه او برای ما فراهم کرده و تمامی سیرهای فکری و ایمانی و عملی را در برابر سیری که او برای ما داشته ناچیز ببینیم و از طاعاتمان استغفار کنیم؛ که آن چه ما می آوریم به اندازه ی ماست نه اندازه ی او، «عسی ان یبلغ مقدارنا...» و تمامی قدر و اندازه ی ما در برابر او به چه مرحله ای می رسد؟ □

عطایای شاهانه

یک روز از روزهایی که تازه تغذیه ی رایگان را در مدارس عَلم کرده بودند، به منزل دوستی گذر کردم، دیدم در اتاقش، سیب ها و میوه های خوش رنگ و آبی جمع کرده. گفتم: فلانی مثل این که وضعت خوب شده و خبر نمی کنی. خندید: بله. این ها عطایای شاهانه است. گفتم: جمع شان کردی. گفت: سهم چند روز بچه هاست که این همه شده می خواهم خودشان استفاده نکنند و از این ها نچشند. این ها را به فقیرهایی می بخشند که بی خبر هستند و از عطای شاهانه نمی دانند.

گفتم: بچه ها با گرفتن این ها آبستن می شوند و تو با گرفتن این ها، آن ها را به بلوغ نمی رسانی که تازه چشم شان به این هاست.

گفت: پس همین طور نوش جان کنند و جاوید شاه بگویند. گفتم: نه. تو باید طلبکارشان کنی. همان روز اول که میوه ها را آوردند، باید این کار را می کردی و دم در می آمدی و می گفتی: بچه ها! پس جعبه هایش را چه کردید؟ بقیه اش کجاست؟ بچه هایی که رنگ های سیب ها و حجم پرتقال ها را لمس کرده اند وقتی این

طلبکاری را می بینند که باید چند جعبه سیب آورده باشند و پول
نفتشان آن قدر هست که هر روز چند جعبه به این ها برسد.
بچه هایی که این حرکت ها و حالت ها را در تو می بینند و این
توییح را می شنوند، فردا از مدیر مدرسه سراغ بقیه اش را می گیرند
و تازه می فهمند که دزدها با این بازی می خواهند چه کار کنند. تو
می توانی از فریب و بازی دشمن استفاده کنی و با همّتی که به
بچه ها می دهی و با این طلبکاری که در آن ها می ریزی، بغض و
نفرت و حتی تصمیم مبارزه را در آن ها سبز کنی.
راستی اگر درست موضع بگیریم، بازی های دشمن و نقشه های
او قتل گاه خود اوست. □

وسعت کفر

با آدمی برخورد کردم که تازه مسلمان بود و در اسلامش بیشتر هیجان و تنوع می خواست، ولی مدعی آن مرتبه ای بود که انبیای خدا هم مدعی نبودند. و از دین با ظرف خودش آب برمی داشت و هر چه به اندازه ی او نمی آمد، آن را کنار می گذاشت. جز قرآن را قبول نداشت و از قرآن هم، احکامش را با سعه ی صدر کنار می گذاشت. وقتی که دید قرآن، وحی را فراتر می برد و حتی کلام رسول را وحی می شمارد؛ که: «ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى.»[□] و هنگامی که می دید کلام رسول وحی است و حتی سوره ی انا انزلناه در هر شب قدر انزالی را مطرح می کند و ولی امری را می طلبد و وقتی که شنید که مادام که میان عالی ترین مباحث توحیدی و اصولی که آن را انسانی می شناسی با ساده ترین حکم ها که مثلا چه بخور و چگونه بخور و یا در چه روزی ناخن بگیر و اصلاح کن، تفاوتی قائل هستی، از ایمان به دوری، آن چنان برآشفته که تا ساعت ها آرام نمی گرفت و خیال می کرد که بر او اهانت رفته و ادعا داشت که به او ظلم شده تا آن که توانست با

زحمت تصور کند که دین تنها فکر نیست که فکر و شناخت با عشق و ایمان با نظام ها و با احکام در هم گره خورده و تازه پس از عمل به تمامی احکام و تقوای کامل و پس از اخلاص در عمل و نیت و در دین، تازه نوبت عجز و اعتصام است، نه بازار غرور و خودخواهی و خودنمایی. و توانست بفهمد که می تواند یک نفر با تمامی ایمانی که به یک قسمت از دین دارد، کافر باشد و در برابر وحی بایستد.

بی جهت نیست که می گویند پس از رسول جز عده ای مرتد شدند و به کفر بازگشتند در حالی که در همان حال به خاطر اسلام شمشیر می زدند و خون هم می دادند. انسان هنگامی یک حکم را و یک امر را با شناخت این که از وحی برخاسته، ندیده گرفت، به کفر می رسد و اجتهاد در برابر نص را معنایی جز کفر به نص نیست و لازمه اش انکار وحی و تکیه بر اندیشه ی انسانی است. این ها خیال می کنند که پاسداری از ارزش های انسانی معنایش اجتهاد در برابر نص است و خیال می کنند تسلیم در برابر امر خدا ذلت و بردگی است، در حالی که انسان تا بر تمامی عصیانش عصیان نکند، به عمق انسانیت خود نرسیده و تنها در سطح است و به گفته ای، دارد در قرن هیجدهم و قرن غرور علم زندگی می کند

و خیال می کند که با آن چه که یافته دیگر آن چه را که نیافته،
مسأله ای نیست. و درست مسأله در همین جاست که تو با تمامی
هستی رابطه داری در حالی که تنها به بعضی از این روابط با فکر و
علم و غریزه رسیده ای و هنوز روابط را نمی شناسی تا چه رسد به
ضابطه ها و قانون هایش. و در این مجموعه ی مرتبط، کسی که
تمامی را نمی شناسد، همان اندازه بی چاره است که هیچ چیز را
نشناسد و تازه بی چاره تر است که غرور علم خامش مزاحم تعلم
و فراگیری بیشتر از وحی است و خیال می کند که وحی به آن چه
که نمی داند هم توجه دارد و دانش او را تکمیل می کند.
با این توجه به **مجموعه بودن** و **مرتبط بودن** روابط انسانی است
که ضرورت وحی و تسلیم و تعبد در برابر الله مطرح می شود. و
با این توجه است که کوچک ترین حکم با عالی ترین اصول
توحیدی به یک مرحله از قداست می رسد که همه از یک ریشه
برخاسته اند.

برای آن مدعی هم توضیح داده شد که نمی خواهم ادعا کنم که اگر
کسی در روز پنج شنبه ناخن گرفت و حنا بست کامل است و دیگر
هیچ جایش نمی لنگد که تو برآشفته ای، بل می خواهم ادعا کنم که
اگر کسی پس از فکر و شناخت و پس از عشق و ایمان و اعتقاد،

به نظام ها و احکام اسلامی گره نخورد، کامل نیست. و می خواهیم
ادعا کنم که وجود کامل، وجودی که فرم گرفته و بر روی صراط
گام برمی دارد، در کوچک ترین حکم هم هماهنگ است و به
اندازه ای که تطابق ندارد ناقص است. هر تطابقی دلیل کمال
نیست، ولی کامل بدون تطابق امکان ندارد. این روح ادعای
ماست.

و این نکته اساس همین بحث است که کفر با فرض عمل به تمام
احکام و انکار یک حکم مُسَلَّم، امکان دارد و آرام نباشیم که در کجا
ایستاده ایم و به چه ایمان داریم؛ چون ما از آن چه نداریم صدمه
می خوریم. هنگامی که سیل سدی را سوراخ می کند، قسمت های
دیگر آسیبی ندارند. سلامت قسمت های دیگر کارساز نیست و
نباید غرور بیاورد؛ که سد از قسمت های سست و از نقطه
ضعف هایش می شکند، نه از قسمت های محکم و مستحکمش.
هنگامی که ماشین ما می ماند و یا بدن ما صدمه می خورد، ما
دارایی هایش و موجودی هایش را به رخ می کشیم، در حالی که
ماشین از ناداری ها ایستاده است، ما مغرور دارایی ها هستیم.
ما از ایمان ها صدمه نمی خوریم، از کفرهایمان باید جستجو کنیم
که هیچ کافری به تمامی دین کافر نیست و ما در همین جا

می‌لنگیم. زن در برابر یک حکم می‌ایستد، مرد در برابر یک حکم، ثروتمند در برابر یک حکم، فقیر در برابر یک حکم، جوان در برابر یک حکم، پیر در برابر یک حکم، و این طور نیست که همه به همه ی دین کافر باشند. کفر و سعتهی دارد که با ایمان های ما هم گره می‌خورد، چه بسا ایمان صبح را با کفر شب آلوده کنیم و ایمان شب را با کفر صبح بشکنیم. و چه بسا با شمشیر کفر از اسلام هم دفاع کنیم؛ که: «إِنَّ اللَّهَ لَيَنْصُرُ هَذَا الدِّينَ بَاقِوَامٍ لَّا خِلَاقَ لَهُمْ»[□]؛ خدا اسلام را با کسانی که خود بهره‌ای نمی‌برند، یاری می‌دهد.[□]

□ - کافی، ج 5، ص 19، ح 1

□ - تطهیر با جاری قرآن، جزء سی ام، ص 287 تا 288

خضر و موسی

این که سالک باید از مرشد، بیّنات و کتاب و میزان را به دست بیاورد. و کافی نیست که با بصیرت و آگاهی او حرکت کند، بلکه باید خود، آگاه شود و با بصیرت، اقدام نماید. آیاتی که به این نکته دلالت دارد، زیاد است، که رسول می فرماید: «عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنْ اتَّبَعَنِي».[□]

داستان خضر و موسی در سوره ی کهف است. که موسی مأمور می شود با او بماند و از او بیاموزد. و او را می یابد و از او می پرسد: «هل اتبعك على أن تعلمن مما علمت رشداً».[□] آیا همراه تو باشم تا آن چه آموخته ای به من رشدی را بیاموزی. او در جواب می گوید: «انك لن تستطيع معي صبراً».[□] تو نمی توانی و استطاعت نداری که با من صبر کنی و شکیبیا باشی. «كيف تصبر على ما لم تحط به خيراً».[□] چگونه می توانی صبر

□ - یوسف، 108

□ - کهف، 66

□ - کهف، 67

□ - کهف، 68

کنی بر چیزی که به آن احاطه و آگاهی نداری؟! کسی که از تمامی راه مطلع نباشد، دوام نمی آورد و استقامت نمی کند.

و موسی با تمامی تواضع می گوید: «ستجدنی ان شاء صابراً لا اعصی لک امراً»[□]; به زودی می بینی، اگر خدا بخواهد، من صبورم و هیچ دستوری را عصیان نمی کنم.

و این عالم، دوباره شرط می گذارد، که اگر همراه من آمدی، هیچ از من سؤال نکن، تا خودم برایت ذکر و حرف تازه ای بیاورم.

و حرکت می کنند تا به کشتی می رسند و او کشتی را سوراخ می کند و موسی می آشوبد. و حرکت می کنند، تا آن جا که کودکی را می کشد و موسی می آشوبد. و حرکت می کنند تا آن جا که از مردم روستایی غذا می خواهند و غذایشان نمی دهند. و او که دیوار شکسته ای را یافته، به برپایی آن همت می گمارد. و موسی می گوید: کاش در برابر این کار، مزدی می گرفتی و پاداش می خواستی. و او که در برابر هر اعتراض موسی، ناتوانی او را گوشزد کرده بود و برای بار سوم قرار جدایی را مسلم ساخته بود، به موسی می گوید: «هذا فراقٌ بینی و بینک»[□]; این جدایی ماست و

□ - کهف، 69

□ - کهف، 78

من اکنون به تو خبر می‌دهم درباره ی آن چه که بر آن ناشکیبا بودی.

و در روایت هست که اگر موسی صبر کرده بود، تا هزار مورد به او نشان می‌دادند و به او می‌آموختند.

و سپس آن عالم توضیح می‌دهد، که چرا کشتی را سوراخ کرده و چگونه با معیوب کردن آن، آن را نجات بخشیده و از پادشاه ستمگر، محفوظ داشته است. و توضیح می‌دهد که این کودک، مرگش امضا شده بود و برای پدرش مشکل کفر و گرفتاری داشت و چه فرق می‌کند که با دست من، یا با اشاره ی عزرائیل قبض روح شود.

و توضیح می‌دهد که این دیوار، بر روی گنج بچه های یتیمی بود، که خدا می‌خواست تا بچه ها به بلوغ برسند و گنج خود را بردارند.

این داستان، نکته ها و درس های دقیقی دارد، که ان شاء الله بعدها می‌آموزی. آن چه باعث شد تا از این داستان استفاده کنم، نکته ای است که بر آن تأکید می‌کنند، که مرشد هر چه گفت، باید بی چون و چرا و چشم بسته، اطاعت شود و در این اشتباه، به این داستان اشاره می‌کنند و خیال می‌کنند که مقام عالم از مقام موسی بالاتر

بوده و او مأمور باطن بوده و موسی مأمور ظاهر، در حالی که، این ها باید معتقد شوند که مقام جبرئیل، بر انبیا اولوالعزم مقدم است؛ چون او معلّم و آموزگار و حامل وحی است! این طور نیست که واسطه، مقرب تر و مقدم تر باشد!

از این گذشته، در این داستان لطیف، مرشد به موسی دستور نمی دهد که کشتی را سوراخ کند و یا کودک را بکشد و یا دیوار را بالا ببرد، بلکه خود، این کار را می کند؛ چون بصیرتش را دارد، نه موسی که از آن بی خبر مانده است.

تو با دقت ببین، که آیا می توان از این داستان استفاده کرد، که در برابر مرشد باید بی چون و چرا بود؛ و حتی اگر به محرّمات شرعی دستور داد، مرتکب شد؛ چون مرشد از باطن خبر دارد و مأمور به ظاهر نیست؟!^۱

تدریج در سلوک

برادری بود که دیر وقت و از نیمه شب گذشته، به دیدنم آمده بود. پر از درد بود. پر از رنج بود. پر از طلب بود. حرف که می زد مثل مار می پیچید و با درد می پرسید که فلانی! راستی بگو، به من دروغ نگو، به من تلقین نکن، من می خواهم درست بشوم. من چهار سال است که دارم به خودم ور می روم، ولی هیچ اثری ندیده ام و از یاری خدا و از امید بویی نبرده ام. من هنوز در دلم ضعف و کینه و بخل... صف کشیده اند. من پاک از پا در آمده ام. راستی چه کار کنم؟

می گفت و می گفت... راستی که دیوانه شده بود. گریه می کرد، ولی گریه اش گریه ی ذلیلی بود. برای من سخت بود که اشک ذلت را بر چهره ی مردی ببینم. و برای من سخت بود که بار این همه حرص و سوز و شتاب را بر دوش او ببینم و این همه را نمی شد که با نرمی و دلالت، که او به تلقین متهمش می کرد، برطرف ساخت. و نمی شد با سکوت و بی اعتنائی که او تحملش را نداشت، رهايش کرد.

در من توفان سختی بود و هجوم تندی که مهار شده اش او را از جای می کند. گفتم: تو می خواهی با چهار سال مطالعه و کتاب خواندن که اسمش را کار گذاشته ای و با آمدن به قم که اسمش را هجرت گذاشته ای، صاحب دلی بشوی که ابراهیم، در میان آتش و در کنار اسماعیل طناب پیچیده اش، به دست آورده بود و می خواهی به اطمینانی برسی که او هم نرسیده بود.

آن بزرگ مرد راه رفته را پس از شصت سال خوش حال دیدند و سؤال کردند که چگونه به شادی رسیده ای؟! گفت: پس از شصت سال مبارزه و ریاضت، امروز فهمیدم که خیلی هوا ندارم. و تو می خواهی که در روز اول حرکت هیچ هوایی نداشته باشی و هیچ مبارزه ای نداشته باشی.

گفتم: قدم اول این است که فهمیده ای در تو چه می گذرد و قدم دوم این است که این وضع را توجیه نکنی و قدم سوم این است که خودت را برای یک عمر درگیری آماده سازی و قدم چهارم این است که با محاسبه ها و مقایسه ها، خودت را همراه باشی و تمرین ها را شروع کنی. و از وزنه های کوچک دست به کار شوی و برای بلا و ضربه ها آماده شوی و آن وقت که به عجز رسیدی و

از پای افتادی، با اعتصام و استعانت گام های نهایی را برداری... و با این مرکب راه بروی.

گفتم: تو هنوز از گناه تصور نداری. فقط از بخل ها و کینه ها و... رنگی دیده ای. هنوز نمی دانی که چشم تو در هر لحظه چه کارها داشته و نکرده و پای تو و دست تو و یک یک نیروهای درونی تو چه قدر بی کار و ماندگار بوده اند. اگر تو این همه را می دیدی لابد می مُردی. برادرا راهی را که در یک عمر می روند، تو می خواهی فقط با شور و شوق، با حرص و سوز تمام کنی. و می خواهی همین امروز تمامی بخل ها و حرص ها و ضعف هایت، به قدرت و اطمینان و گذشت برسد.

می خواهی بدون جهاد و درگیری، پاداشت مجاهدتها را بگیری؟ تو برای یک مدرک سال ها رنج برده ای و این قدر شتاب نداشته ای؛ چون کلاس ها را فهمیده بودی و در کلاس اول توقع درمان مریض های از همه جا رانده شده را نداشتی. اکنون هم با همین توجه می توانی به این ظرفیت بررسی و این قدر با عجله هایت از پای نیفتی. کسانی که کلاس ها را شناخته اند و مراتب را می شناسند، آرام و مسلط می شوند. □

از ملک تا ملکوت

جوانی بود که برای تحصیل آمده بود و طلبه شده بود. از کرج بود و قبلاً شغل هایی هم گذرانده بود.

مدتی در حوزه چرخ خورده بود و برخوردها و نظرهای گوناگون

گیجش کرده بودند که چه بکند و کدام حرف را بپذیرد؟

یک روز صبح سر سفره با هم برخورد کردیم. او کلافه شده بود.

می گفت: آخر ما نفهمیدیم چه باید بکنیم و سر و کار ما با

کیست؟ یکی می گوید: خودت باید کار بکنی. دیگری می گوید:

مراجع تأمینت می کنند. یکی می گوید: امام زمان نگهدار توست. و

یکی می گوید: خدا تو را به عهده دارد و رزق تو با اوست. راستش

تکلیف ما چیست؟ خودم کار کنم و درس بخوانم و مثل علی باشم

یا بنشینم تا مراجع و امام و خدا دستی برایم بالا بزنند و کاری برایم

بکنند.

به او گفتم: تو کاری را انجام بده که مهم ترین کار است. حساب

کن امروز در جامعه ی تو چه نیازهایی هست؛ از پزشکی و مسکن

سازی و راه سازی و... تا بقالی و خیاطی تا تربیت و مهره سازی و

سازمان دهی و رهبری.

بعد هم حساب کن تو چه توانی داری و چه امکاناتی و چند تا از این کارها از تو ساخته است و شروع کن. آن وقت اگر گرسنه بودی، می توانی از هر کجا برداری.

و بعد گفتم این را هم در نظر بگیر و اغفال نشو که علی اگر کار کرد، در دوره ی بی کاری اش بود. **علی در هنگام خلافت، بیل برداشت. آن جا که آدم ها محتاج او بودند، به درخت ها پرداخت.** همین طور رسول و همین طور تمامی پیشوایان، هنگامی که از کارهایشان ممنوع می شدند، به آن کارها می پرداختند. تو اگر بخواهی یک مهره باشی، می توانی پس از آگاهی به نقش خودت در هر شغلی و در هر دسته ای نفوذ کنی و اگر بخواهی مهره ساز باشی، دیگر فرصتی نداری جز این که بار بگیری و بار بگذاری. اگر می توانی که تمامی کارهایت را در دست داشته باشی، چه بهتر و اگر می توانی جمع کنی، چه بهتر و گرنه کاری را انتخاب کن که بیشتر ضرورت دارد.

کمی آرام شده بود که نگاهش کردم و یک لقمه برایش گرفتم. از من دور بود. به رفیقم دادم و او هم با واسطه ی دیگری لقمه را به او رساند.

به او گفتم: حالا ما می مانیم با این مسأله که سر و کار ما با چه کسی است؟ خودمان یا مراجع یا امام یا خدا؟

گفتم: در همین لقمه فکر کن، گاهی دید تو پنج سانت است. تو می بینی یک لقمه در دهانت نشسته و داری می جوی. خوب پیدا است که می گویی جانم، یک لقمه در دهان من افتاده. تو به تصادف دل می بندی.

گاهی بیشتر دیده ای. دست خودت را دیده ای که لقمه را در دهان تو گذاشت. این جا با غرور می گویی خودم همه کاره هستم.

گاهی بیشتر حساب می کنی که، من که دستم لقمه نداشت. فقیر بود. از کجا آورد؟ این جاست که بیشتر نگاه می کنی و رفیقیت را می بینی و می گویی آن ها به من دادند.

گاهی بیشتر می کاوی که این ها هم مثل من هستند. همه فقیرند. همه دست خالی هستند. از کجا آورده اند؟ زمین را می بینی که می روید و خاک را می بینی که گندم زارها را برپا می دارد می گویی هان! زمین به من داد. تا آن جا که فقر زمین را می بینی که بهار و پاییز و تابستان و زمستان دارد و محتاج نور و حرارت است و به خورشید دل می بندی.

تا آن جا که از همه ی این ها می گذری و به رابطه ی جاری در
آن ها و به نظام حاکم بر آن ها می رسی و می گویی این نظام مرا
پرورید و به من بخشید.

تا آن جا که از این نظام هم جلوتر می روی و تنظیم ها را می بینی
و دست هایی که هستی را برای تو چرخانده، به او چشم می دوزی
و با او پیوند می خوری؛ که می بینی، نه پدیده و مُلک و نه
رابطه ها و ملکوت هیچ کدام از خود چیزی ندارند و فقیر هستند و
تکیه گاه می خواهند. □

راکب و مرکوب

یادم نمی رود با این که سال هاست گذشته، ولی گرد سال ها هنوز رنگ حادثه را نخورده است و نقش آن را از سرم پاک نکرده است. تابستان ها که می آمد، من با دو نفر از دوستانم به روستایی در اطراف قم می رفتیم. این روستا آن روزها برای ما خیلی جالب بود و خیلی خاطره داشت.

ما تازه به بلوغ رسیده بودیم، ولی هنوز از کودکی مان وداع نکرده بودیم. از این دوستان پسرکی بود، لَهَر، با بدنی نرم و بی تحرک، درست مثل گونی آرد بود یا مثل کیسه ای که از گوشت پر شده باشد و هیچ استخوانی نداشته باشد. او پول هایش را جمع می کرد. هیچ چیز نمی خرید. روزها به باغ ها می رفت و با میوه هایی که تعارف می کردند، خودش را سیر می کرد تا با پول سفرش، الاغ کرایه کند تا سوار بشود. او الاغ را می گرفت، ولی از الاغ می ترسید که سوار بشود. همین طور افسارش را به دست می گرفت و راه می رفت و گاهی از ما می خواست که سوارش بکنیم و مواظبش باشیم. او خودش محروم بود و به ما التماس می کرد تا با هم بیرون برویم.

یک روز الاغ درشتی را کرایه کرده بود. الاغی بود سرکش و نیرومند. من و او با یک مقدار وسائل و سماور و قوری راه افتادیم و از کوچه باغ ها به بیرون ده رسیدیم و از پایین امام زاده رو به یک مزرعه گذاشتیم.

امام زاده بالای یک تپه ی بزرگ بود که دامنه اش را باغ ها و رودخانه ها پر کرده بودند و آن طرف دره هم یک مزرعه بود. «کرم طاق» می گفتندش.

ما تا این جا راحت آمده بودیم. راکب و مرکوب، همدل بودیم. تخمه می شکستیم و می رفتیم. از امام زاده به آن طرف، راه ها جدا می شد. الاغ مزرعه ی کرم طاق را می شناخت و ما می خواستیم از پایین امام زاده راه را ادامه بدهیم. ما مزرعه ی دیگری را می خواستیم. الاغ می ایستاد و قدم بر نمی داشت. من مجبور بودم پایین بیایم و الاغ را به سوی مقصد بکشم. رفیقم می ترسید و گریه می کرد. می خواست پایین بیاید. این کیسه ی گوشت را کمک می کردم که پا بر زمین بگذارد. الاغ خیز می گرفت که به سوی ته دره و به سمت کرم طاق برود. می آمدم الاغ را برگردانم، این بیچاره داد می زد. در این میان اثاث سفر هم از الاغ جدا شد و هر کدامش به یک طرف افتاد. الاغ خیزی برداشت و رفیقم را پرتاب کرد. من تا رفیقم را جمع و جور کردم، الاغ کلی راه رفته بود تا به

سمت الاغ رفتم. اثاثیه کنار دره به رقص نشسته بود. الاغ را به رفیقم دادم که به دنبال اثاث بروم، ولی او می ترسید و گریه می کرد.

راستی وضع عجیبی داشتم. من عجز و اضطراب را آن روز خوب تجربه کردم. راستی که آن را جرعه جرعه چشیدم، مضمضه کردم. تمام وجود من منتظر کسی بود که با چند تا بیل بر سر و روی الاغ بکوبد و او را آرام کند و بار و اثاث پراکنده ی ما را جمع کند و به دست ما بدهد.

از لحظه ای که راکب و مرکوب دو تا شدیم، از لحظه ای که هر کدام مقصدی برای خود گرفتیم، درگیری ها شروع شد و همان که تا به حال وسیله بود، خودش باعث عزا شد.

من امروز خوب احساس می کنم که با تولد انسان و با ولادت جدید او چگونه راکب و مرکوب، دو تا مقصد پیدا می کنند و چگونه این دو گانه گی درگیری می سازد. تو شتاب داری و او می خواهد بچرد. تو بار داری و او می خواهد به مرتعش سر بزند و به آنچه که مأنوس شده، روی بیاورد. تو با بار سنگین در کنار دره ای هستی که فرو افتادنت آسان است و برخاستنت نامعلوم و تازه شیطان هم داری که الاغت را تحریک می کند و آب و آتش را به یادش می آورد. دنیا را زینت می دهد و مرکوب را تحریک

می کند. این جاست که تو منتظر بلایی هستی که سر برسد و تازیانہ ای که این الاغ سرکش و این مرکب خودخواه را رام بکند. تا آن جا که تو و مرکب یک هدف داشتی، نمی توانستی رنج مرکب را تحمل کنی، نمی توانستی صدمه اش را ببینی، ولی با شروع تولد و با دو تا شدن مقصدها، بلا و ضربه برای تو موهبتی است که مرکب را رام می کند و تو را کمک می دهد.

شوخی نیست، طبیعت تو، غریزه ی تو همیشه وابسته است، عکس العمل نشان می دهد. و تو می خواهی، این بازتاب ها و عکس العمل ها را کنترل کنی. تو می خواهی این طبیعت را تربیت کنی، می خواهی به آن شکل تازه و جهت دیگری بدهی، می خواهی او را به مزرعه ی دیگری برسانی و این است که درگیری شروع می شود و جهاد با نفس سر می گیرد. و تو در این جهاد هم باید برای مبارزه نیرو تهیه کنی و لشگر فراهم نمایی و سپاه بسازی[□] و در قلعه و حصنی جای بگیری. [□] تو باید با ترکیبی که در خودت ایجاد می کنی، همان نیروهای نفس را، تبدیل کنی و از همان مانع ها، وسیله بسازی.[□]

□ - کافی، باب العقل، جنود العقل و الجهل

□ - کلمة لا الله الا الله حصنی. بحار الانوار، ج 3، ص 7 تا 14

□ - صراط، ص 104 تا 106

تکیه گاه

شاید اوایل بلوغم بود که کارهایم را حساب می کردم و قله هایم را تخمین می زدم و راهم را ارزیابی می کردم و پس از این همه به خودم روی می آوردم که چه دارم. در این هنگام به امکانات و وابستگی ها از قدرت و ثروت و دوست ها و خویش ها و حتی دست و پا و مغز و شعور و استعداد های خودم فکر می کردم و می دیدم که این ها چه قدر فاصله دارند و چه قدر هنگام احتیاج از من دور می شوند. هنگامی که صدایشان می زنی، جوابت را نمی دهند.

می دیدم ثروتمندهایی که در کنار صندوق هایی از ثروت و جواهرات تشنه و گرسنه مردند.

و می دیدم قدرت هایی را که به ضعف رسیدند و بهارهایی که پاییزشان رسید. و می دیدم که چگونه دوست ها، دشمن می شوند و چگونه خویشان بیگانه می گردند. و می دیدم که تمام بار ثروت و قدرت را من باید به دوش بگیرم.

و می دیدم که تمام خلق زنده را من باید همراهی کنم. خلقی که دو دسته اند: یا نمی خواهند کاری کنند و یا نمی توانند. این دیدارها از

قله ها و راه های دشوار و از این نیروها و همراه های بی خیال،
سرم گیج می رفت و وحشت، توانم را می گرفت که چگونه با این
مرده ها و ثروت و قدرت و... یا میرنده ها - دوست ها و
خویش ها و... - کارم را و راهم را شروع کنم؟
پس از این دیدارها و وحشت ها و تنهایی ها، گویا این آیه دوباره و
تازه نازل شده باشد، در من بزرگ می شد. گویا از تمام هستی
می شنیدی که اگر ضعیفی و تکیه گاه می خواهی **تَوَكَّلْ...** «توکل
علی الحی الذی لایموت»؛ بر زنده ای که نمی میرد، بر شنوایی که
نزدیک است و جواب می دهد تکیه کن. بر او که هر تکیه گاهی،
بر او تکیه دارد، تکیه کن.

راستی که قدرت و نیروی این تکیه گاه دیگر حتی در برابر
شکست ها از پا نمی نشیند؛ چون (برای تو) **مهم درست رفتن و**
با او رفتن است و آن ها که این گونه شروع می کنند، با
شروع شان رسیده اند و پیروزی و شکست شان یکی است و سود
و زیان شان برابر، همیشه سود، همیشه بهره مند.

این گونه قرآن خواندن است که تو را ثبات می دهد و به امن
می رساند تا در اوج بحران آرام باشی و در متن معرکه چون کوه.
همچون رسول که بدون سلاح نزدیک ترین افراد به دشمن بود و

آسمانی بود که هیچ ابری او را نمی پوشاند. این علی است که می گوید: *اذا حمى الوطيس لُدْنَا بِرَسُولِ اللَّهِ*.[□] هنگامی که تنور جنگ گرم می شد، ما به رسول پناه می آوردیم و در این برج عظیم امن و در این قلعه ی بزرگ امان آرام می گرفتیم، که رسول با قرآن به ثبات رسیده بود و آیه ها که در جایگاه های مناسب و قطعه قطعه نازل می شدند، او را به ثبات و امن رسانده بودند.[□]

□ - صبحی صالح، نهج البلاغه، من غریب کلامه، ح 9، ص 515

□ - بشنو از نی، ص 15 - 17

چه مبارک سحری بود و...

این جریانی است که برای خودم در یکی از شب های تابستان ۴۵ در بالای بام یکی از خانه های کاه گلی یکی از روستاهای دور شروع شد.

آن شب شب سبکی بود. شاید یک ساعت نخوابیده بودم که بیدار شدم و یا بیدارم کردند. بلند شدم بر لبه ی بام نشستم و پایم را رها کردم. من زیر شاخه ای از درخت توت نشسته بودم و از دست چپم، از آن دورها، از میان فندقستان (باغ های فندق) تازه ماه سرخ رنگ داشت به سینه ی آسمان می خزید و صدای آبشارهای کوتاه و زمزمه ی مرغ حق و فضای سبک ده و آسمان تاریک شب و ستاره های زنده ی روستا و هزار عامل دیگر مرا چنان سبک کرده بودند و چنان آزادم کرده بودند که خودم را از دوره های دور احساس می کردم و حتی با خودم از پیش از رحم تا دنیا دوباره متولد شدم و پس از این تولد، زود به بلوغ رسیدم و به جوانی و به پیری و به مرگ و به ادامه از رحم خاک و به انتقال ها و...

این جریان در من مسائلی را زنده کرد و برای من روزنه ای شد؛ چون من تمام وجود خودم را قدم به قدم دنبال کردم و تمام آن چه بر من گذشته بود احساس نمودم.

اگر امروز از انسان و استعدادهایش و ترکیب این ها و نتیجه ی این ترکیب شگفت و رابطه ی این ترکیب با شناخت ها و رابطه ی این همه با هستی و جامعه حرف می زنم، این حرف ها ریشه در این شب دارند.

همان شب بود که من با همین دعا[□]، جریان خودم را مرور کردم و با هر جمله ای گام ها برداشتم.[□]

هر قفلی کلیدی می خواهد

اگر درست موضع بگیریم، بازی های دشمن و نقشه های او قتلگاه خود اوست. ما با این اقدام به نصر می رسیم و به یاری می رسیم، حتی از تکذیب دشمن و فریب های او بهره می گیریم.

آن روزها که اعتصاب ها و تظاهرات داشت شکل می گرفت، یکی از بچه های جیرفت که از سربازی برگشته بود، ناله می کرد که در اطراف ما نمی شود کاری کرد، حتی یکی از روحانیون آن جا که

□ - مقصود دعای ابوحمزه ثمالی است

□ - بشنو از نی، ص 98 تا 99

خواسته بود، حرفی بزند با تبر گردنش را شکسته بودند و به خاکش کشیده بودند... که تو می خواهی زمین های ما را بگیری و به ارباب ها بدهی؟ شماها می خواهید ما را بیچاره کنید... می گفت و می سوخت که چه کار کنیم...

گفتم: هر کاری راهی دارد و هر قفلی کلیدی می خواهد. تو تا بخواهی آن جا از شاه ظالم حرفی بزنی، طبیعی است که گردنت را با تبر می زنند. گفتم: تو وقتی که با آن ها دست می دهی و دست زبرشان را لمس می کنی و احوال پرسى راه می اندازی، می توانی از زبری دست هایش پرسى و بگویی مگر ماشین هایی که فرستاده بودند، به شما نرسید؟ او با تعجب و اشتیاق می پرسد که مگر ماشین فرستاده بودند؟ و تو می توانی آن قدر از وضع ماشین ها و کشاورزهایی که با آن ها کار می کنند بگویی و می توانی آن قدر برایش دل بسوزانی که کاملا آماده شود و بعد هم آماده اش کنی که دنبال ماشین ها را بگیرد. و حالیش کنی که این پاسگاه ها و ژاندارم ها با کمک فرماندارها و بقیه ی رجال دارند این اموال را یک جا سر می کشند و ماشین های شما را یک لقمه ی صبحانه می کنند و شماها همین طور نشسته اید. این ها به کمک اسلحه این

طور زور می گویند، باید خلع سلاح شان کنید و ماشین ها را از حلقوم شان بیورید.

این طور راحت، همین ها که با تبر، گردن ها را می شکستند، با تو همدست می شوند و درگیر می شوند و پر توقع تا آن جا که حتی از آب و علف ارباب هم تعریف نمی کنند؛ که می فهمند آن ها علف می دهند تا شیر بگیرند تا آن جا که حتی به امنیت و رفاه و آزادی هم قناعت نمی کنند؛ که بیشتر می خواهند و گول زمین های تقسیم شده و وام کشاورزی را هم نخواهند خورد ؛ که دنبال سلاح می روند و پاسگاه ها را خلع سلاح می کنند.

گفتم این ها که دارند به فلان لعن می کنند، خیلی راحت می شود از آریامهر! جدایشان کرد و طلبکارشان کرد و درگیرشان کرد، تو از این همه کلید چرا استفاده نمی کنی؟[□]

خوبی یا خوشی

مسأله این است که ما کار تحقیق را با کار درمان مخلوط کرده ایم و در نتیجه صدمه ها دیده ایم. تحقیق در قرآن به عنوان یک کار علمی و استفاده از قرآن به عنوان یک درمان عملی و روحی از هم جدا هستند.

یک طبیب، چندین سال دوره می بیند تا کار علمیش را بگذراند و چند دقیقه نسخه می نویسد تا کار درمانش را عملی نماید. در مشهد با جوانی روبه رو شدم که هنرمند بود و هنردوست و مشتاق فیلم ها و نمایش نامه ها تا حدی که پیش از آمدن فیلم ها و نمایش نامه ها به روی صحنه، او می بایست آن ها را می دید. او با این عطش، از آن آب ها و سراب ها زده شده بود و با صمیمیتی عمیق که مرا بیچاره می کرد، می گفت: می خواهم خوب بشوم و این جمله را نه با لب هایش، بلکه با هر سلولش زمزمه می کرد.

من مدتی با او بودم و به جای گفتن، از او شنیدم و از او پرسیدم تا اگر خیال تنوع طلبی دارد، خسته اش کنم تا به جای تنوع ها به تحرک ها رو بیاورد.

بسیاری از آن‌ها که به مذهب روی می‌آورند، به خاطر خستگی از لامذهبی و تکرار آن محیط هاست. آن‌ها طالب یک تنوع جالب و زنده تر هستند، نه دوست دار یک تحرک و دگرگونی اساسی.

یک شب ماه رمضان نزدیک سحر بود، از حرم به سمت خانه می‌آمدم، حالی داشتم که یک کلمه برایم سنگینی صد کیلو بار را داشت که باید آن را با زبانم به دوش بگیرم. این حالت برای من خیلی خوش و خیلی خوب است. در این حالت از هر چیز خسته‌ام و در خستگی‌ها می‌توانم به وازدگی‌ها و آزادی‌ها برسیم و می‌توانم جهش‌هایی داشته باشم. در این حال دوباره به او برخورد کردم.

او از سر شب تا همان وقت در صحن به انتظار من بوده و با دوستانم صحبت‌هایی داشته. چند نفری او را دوره کرده بودند و حسابی بارش کرده بودند، حس می‌کردم کلافه هم شده بود. او با چند نفر دیگر همراه بود. داستان شبش را گفت و این بار با شرم خاصی طلبش را نشان داد که می‌خواهم خوب تر شوم. من راستی کلافه بودم. درست مثل بازیکن‌هایی که آخر بازی بی‌رمق شده‌اند و دیگر حالی ندارند و توپ را بی حساب می‌زنند

و به دنبال توپ نمی دوند و منتظر هستند اگر توپ به پایشان
خورد، پای خود را تکان بدهند.

من مثل همین ها بودم با این تفاوت که باید به دنبال توپی که چند
کیلومتر آن طرف تر افتاده بود، بدوم.

راستی ریاضت ها چه قدر شکل عوض می کنند، آن وقت ها که
می خواهی مثل بلبل حرف بزنی و خودت را نشان بدهی، باید خفه
باشی و هنگامی که حال گفتن نداری و کلمه ها برایت وزنه های
سنگین هستند، باید تا صبح وزنه برداری.

در درونم غوغا بود. خسته بودم. حال من حال گفتن نبود، ولی
چاره ای هم جز گفتن نبود. آرام، ولی بی رمق از او پرسیدم:
می خواهی خوب تر شوی؟

با تمام وجودش جواب داد: بله.

گفتم: خوبی چیست؟ خوبی، ثروتمند شدن، عالم شدن، قدرتمند
شدن، مشهور شدن، محبوب شدن است؟

من داشتم راه می افتادم و او داشت گرفتار می شد. صمیمیش
می خواست آستن شود و بار بگیرد.

گفتم: یک خوبی داریم و یک خوشی. تو کدامش را می خواهی؟
خربزه برای یک مریض خوش است، ولی خوب نیست. دارو برای
او خوب است، ولی خوش نیست. تو کدام را طالب هستی؟
مجبور بود بگوید خوبی را می خواهم هر چند ناخوش باشد. و
گفت.

پرسیدم: خوبی چیست؟ و برای رسیدن به خوبی باید چه کنی؟
کمکش کردم جواب داد: خوبی آن است که کمبودهای مرا پر کند
و کسری های مرا جبران کند. به من بدهد. از من نگیرد. این خوبی
است، اما راهش را نمی دانم.

گفتم: قرآن هم خوبی را نشان می دهد که در این عنوان ها و
اسم ها و این سو رفتن ها و این سو آمدن ها نیست:
«لَيْسَ الْبِرُّ أَنْ تُولُّوا وُجُوهَكُمْ قِبَلَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَلَكِنَّ الْبِرَّ
مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ.»

خوبی این نیست که رو به شرق و غرب بیاورید، بلکه خوبی در
گرایش و عشق به الله و گرایش و عشق به ادامه ی انسان و روز
دیگر است. خوبی در عشق و عمل و عهد و وفا و صبر خلاصه

می شود؛ چون این ها انسان را بارور می کند و تنها خداست که به انسان می دهد، دیگران از او می گیرند و از او پل می سازند. گفتم: قرآن هم خوبی را نشان می دهد و هم راه رسیدنش را. برای رسیدن به خوبی باید از خوشی ها و محبوب ها گذشت. «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ»؛ هیچ گاه نیل به خوبی ها پیدا نمی کنید، «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ»، تا این که از محبوب ها و عشق ها بگذرید.

برای رسیدن به خوبی ها از خوشی ها می گذرند. جوانک برقی در چشم هایش دوید و گفت: پر شدم و سرشار شدم و رفت. و دیگر اگر می آمد، حرفی نمی زد؛ که می خواست با یافته هایش حرکت کند و با آجرهایش خانه بسازد. نمی خواست با مصالح ساختمانش بازی کند و خودش را مشغول بدارد. این قرآن است که اگر در جای خودش تلاوت شود، این گونه سرشاری می آورد و روشن می کند و از ابهام و گنگی می رهااند. و این قرآن است که هدایت و شفا را همراه دارد و دردها را درمان می کند.

بی جهت نیست که در قرآن تلاوت آیه ها مطرح می شود.

و بی جهت نیست که رسول هم نباید شتاب کند و پیش از وحی چیزی بخواند.

و بی جهت نیست که ما بی بار و دست خالی هستیم و سرگردان.
و بی جهت نیست که برای قرآن این همه تناقض درست کرده ایم
و خود را در میان آنها بسته ایم، چون نتیجه ی این قاطی کردن
تحقیق و درمان، کار ما را به بن بست و کار قرآن را به تهمت
تناقض می کشاند. □

روش تفکر و مطالعه

اردیبهشت امسال با چند نفر از دوستان به بیلاقی کوهستانی رفته بودیم. کوه جالب بود و دوستان من می خواستند از آن گل های قشنگ و آن سبزه های ملیح به سیر و سلوکی هم برسند و صبحانه را با این غذای روحی تکمیل کنند.

یکی از آن ها خیلی ساختگی، آمده بود - مثل معرکه گیرها - کنار یک گل وحشی نشسته بود و سر تکان می داد و لب وا می چید و مثلاً تفکر می کرد که جل الخالق، ببین خدا چه کرده و چه قدر زحمت کشیده است.

او پس از این که خودش مقداری مست می شد، دیگران را به سر خمره می طلبید و آن ها را دعوت می کرد که ببینید چه رنگی! چه برگ هایی! اصلاً چه خاصیتی! و بعد مرا حَکَم قرار می داد که لابد خیلی خاصیت دارد.

من از آن همه تصنع خنده ام گرفته بود. با این که از این دلچک بازی ها نفرت داشتم، فقط لبخند زدم و گفتم: تو با این تفکرات عمیقت آخر سر می شوی یک گیاه شناس و اگر موفق

بشوی در همین حد می مانی. این تفکرها تو را به گیاه نزدیک
می کند و این سیر فکری تو را تا همین حد پیش می برد نه بیشتر!
چرت دوستم کاملا پاره شد و با صمیمیت پرسید: پس چگونه باید
فکر کنیم تا بیشتر پیش برویم و خدا را بینیم؟
گفتم: به این مثال دقت کن. من و تو با هم می آییم در منزلی که تو
در آن جاشب هایی را بیدار بوده ای و جام های لذتی را سر
کشیده ای. من و تو با هم مقداری لباس را روی بند می بینیم و این
گوشه هم کفش ها و دم پایی هایی را می بینیم و آن طرف تر هم
تخت و فرش و وسایل دیگر را می بینیم.
گفتم: در این صحنه من هر چه فکر می کنیم، هر چه دم پایی را زیر
نظر بگیرم و آن را بشکافم، به کجا می رسم؟ جز به چاه های نفت
و کارخانه های پتروشیمی؟ همین طور هر جا لباس ها را بررسی
کنم، به چه چیز دست می یابم؟ جز به سلیقه ها و ذوق ها و
هنرها؟ و هر چه تخت را زیر و رو کنم، به چه چیز جالبی
برمی خورم؟ جز خانه ی موریانه ها و یا جنگل ها و باغ ها و

باغبان ها؟ این از من، اما تو! تو با هر نگاه، هزار خاطره در ذهنت
زنده می شود. □

از دم پایی به پاها و بدن ها و قامت ها و نازها می رسی و از
لباس ها به محبت هایی پی میبری و از تخت چوبی خشن به
لطافت ها کوچ می کنی. چرا؟ چون تو پیش از لباس، صاحب لباس
را دیده ای و بیش از خانه، با صاحب خانه بوده ای و انس ها و
بزم ها و نوشانوش هایی داشته ای. تو از لباس، قامت را می بینی و
لطافت را حس می کنی و حتی زمزمه های محبت را می شنوی و
در این سطح است که می توانی بگویی:

به صحرا بنگرم، صحرا ته بینم***به دریا بنگرم

دریا ته بینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت***نشان از

قامت رعنا ته بینم

□ - اعتبار و برداشت و عبور از چیزی به چیزی دو مرحله دارد:

الف: عبور از سطح حادثه به متن حادثه،

ب: عبور از متن حادثه به صاحب حادثه و عبور از لباس ها به قامت ها.

عبور اول با تفکر بدست می آید، اما عبور دوم به انس و عشق نیاز دارد و چشم های نافذتری

می خواهد. فاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ.

در این مرحله تو در هر جا، قامت را می بینی نه لباس را. و یار
را می بینی، نه اغیار را. و این است که مدهوش می شوی و بدون
هیچ گونه تصنعی به اعماق سفر می کنی.

اگر تو پیش از این که با این گل و صحرا و دشت مأنوس
بشوی. به عشقی و جمالی و رحمتی و دوستی و دلداری رسیده
باشی، دیگر با هر برگ گل او را می بینی و در هر کجا او را
می یابی. و از سطح یک گیاه شناس آگاه فراتر می روی.

که او مو بیند و تو پیچش مو*وی ابرو بیند**

و تو اشارت های ابرو

آرام آرام دوستم را بلند کردم و راه افتادم و خلاصه حالتی رفت که
محراب به فریاد آمد. آن گاه برایش توضیح دادم که برای رسیدن به
برداشت های عمیق تر گذشته از این اصل می توانی چند اصل
دیگر را هم در نظر بگیری:

اول این که احتمال بدهی در هر حادثه، درسی هست و در این
خاک ها ممکن است گوهری باشد.

گفتم: با این توجه دیگر از حادثه ها سطحی نمی گذری و سُر
نمی خوری. و برایش داستان بچه هایی را گفتم که چه طور

می آمدیم و در کنار دکه هایی که دم باغ ملی یا سرکوچه ها، بستنی و نوشابه می فروختند، معتکف می شدیم و آخر شب به جستوجو می پرداختیم تا اگر پولی افتاده به دست بیاوریم.

برایش شرح دادم که چگونه خرّه ها را بالا می کشیدیم و آن ها را با انگشت های کوچک مان فشار می دادیم و همین که فشار دو ریالی را حس می کردیم، از جا می جهیدیم و فرار می کردیم و بقیه به دنبال...

و توضیح دادم ما با این احتمال این گونه عمیق می کاویدیم؛ وای به روزی که به یقین می رسیدیم.

دوم این که حادثه ها را با گذشته و آینده اش در نظر بگیری و در بند لحظه ها نمایی. فقط این پرده را نبینی، بلکه دست ها و احساس ها و میل هایی را هم که لابه لای این پرده ها مدفون هستند نبش قبر کنی.

سوم این که نه در حادثه ها، بلکه در آن حادثه ای که اهمیّتش را یافته ای تفکر کنی؛ چون فکر در آن جا که اهمیّت دارد، متمرکز می شود.

و چهارم این که مدتی عملی کار کنی و نمونه هایی ببینی. دیدی صبح چگونه از یک زنبور عسل فرار کردیم و حتی عینکمان افتاد و نفهمیدیم.

دیدی چه طور آن بچه ی کوچولو گریه می کرد و از جدایی پدرش رنج می برد و تا در آغوش پدر نشست، آرام نگرفت و حتی به در کنار او بودن قناعت نکرد؟ و همین طور نمونه هایی دادم که او خیلی سطحی از آن ها گذشته بود.

من این داستان را اینطور خلاصه کردم تا توضیح بدهم که: همانطور که آیه های طبیعت و گل های وحشی کوهستان با آن دلقک بازی ها درک نمی شد و به این پنج اصل نیاز داشت، آیه های قرآن هم با زور و تصنع و ژست گسترش نمی یابد؛ مگر پس از رسیدن به آزادی و تفکر و تدبر و آموزش و تذکر و مگر پس از رهبری نمودن و هماهنگ کردن تفکرها و مطالعه ها با نیازها و زمینه ها. □

به روح بلند؛

علی صفایی حائری

وسعتی چون آسمان، بی انتها

عاشقان از قدسیان بالاترند*** بیچه های عشق از دنیا درند
پیر ما هم بیچه ی افلاک بود*** چند سالی میهمان خاک بود
او که بود؟ آینه ی غیب خدا*** کرد روشن بر خود عیب ما
بارها در سینه اش میهمان شدم*** وسعتی دیدم کز آن حیران
شدم

وسعتی چون آسمان، بی انتها*** وسعتی چون وسعت عرش
خدا

سینه اش چون تور سینا منجلی*** غنچه غنچه سینه اش یاد
علی

سینه ای پر عالمی احساس داشت*** باغ لاله کهکشانش یاس
داشت

سینه اش چون آینه بی کینه بود*** نسل اندر نسل او آئینه بود

شیر مردی سخت تر از کوه بود***آسمانی از غم و اندوه بود
خرمن گل بود، خار انگاشتند***سینه ها را از بدی انباشتند
نور بود و نور گفت و نور خفت***سنگ خورد از خا کیان
چیزی نگفت

بوسه می زد دست سنگ انداز را***آن تهی طبلان پر آواز را
یک صفایی داشتیم، آن هم پرید***پیر ما بگذشت و ما را هم
ندید

پر کشید و رفت تا قرب خدا***جان و دل را برد در کوی
رضا

دلبر من قبل مردن مرده بود***هر چه باید بُرد، قبلاً برده بود
او درون خا کیان کاری نداشت***او سبک می رفت چون
باری نداشت

پر کشید و از میان خاک رفت***دیدمش او تا بن افلاک رفت
حوریان با دیدن او کف زدند***دست افشان از برایش دف
زدند

پای کوبان جمله ی افلاکیان***که علی آمد ز کوی خاکیان

دختر جنت کنارش مستِ مستِ**جام باده بود در دستش

نشست

ساقی کوثر کنار او نشست**شد صفایی مستِ مستِ مستِ

مست

با نبی و کوثرش انباز شد**با امیر المؤمنین همراز شد

ای صفایی آنقدر سهم تو بود**چونکه قرب حق فقط فهم تو

بود

سید ابوالقاسم هاشمی

فهرست آثار منتشر شده استاد علی صفایی حائری (عین - صاد)

- از سری روش ها

- ۱ - مسئولیت و سازندگی: دو جلد، روش تربیتی اسلام:
- مسئولیت، تربیت، مربی، روش تربیتی اسلام، روش شناخت و ...
- ۲ - انسان در دو فصل: روش تربیت اسلامی در دو دوره قبل و

بعد از بلوغ

- ۳ - روش برداشت از قرآن: روش تفسیر قرآن
- ۴ - روش نقد جلد ۱: روش نقد هدف ها و مکتب ها
- ۵ - روش نقد جلد ۲: روش نقد مکتب ها؛ آزادی
- ۶ - روش نقد جلد ۳: روش نقد مکتب ها؛ آگاهی و عرفان
- ۷ - روش نقد جلد ۴: روش نقد مکتب ها؛ آرمان تکامل،

مارکسیسم

- ۸ - روش نقد جلد ۵: روش نقد مکتب ها؛ آرمان تکامل،

اگزیستانسیالیسم

- ۹ - استاد و درس (صرف و نحو): روش تدریس دروس حوزه

- از سری دیداری تازه با قرآن

۱۰ - رشد: تحلیلی از رشد و خسر انسان ها (تفسیر سوره عصر)

۱۱ - صراط: سیر و سلوک، راه ها و... (تفسیر سوره حمد)

- از سری مباحث قرآنی

۱۲ - تطهیر با جاری قرآن (۱): تفسیر سوره های فلق، ناس،

توحید، تبت، نصر، کافرون،...

۱۳ - تطهیر با جاری قرآن (۲): تفسیر سوره بقره

۱۴ - تطهیر با جاری قرآن جلد (۳): تفسیر سوره های مدثر، قدر،

علق و...

- امامت

۱۵ - غدیر: تبیین و تحلیل ولایت و ضرورت و هدف آن و

گام های رسول

۱۶ - تو می آیی: شامل: انتظار (حقیقت، ریشه ها، ادب و اثر

انتظار)، ای قامت بلند امامت (جایگاه امامت و ضرورت امام و...)

- سر فصل هایی برای تحقیق (امامت، ولایت، رابطه و تشکیلات، غیبت، فعالیت، علایم و زمینه های ظهور، مسئولیت ها)
- ۱۷ - وارثان عاشورا: اضطرار به حجت، حق و شبهه، احیای امر وارثان عاشورا، اصحاب...
- ۱۸ - عاشورا: بررسی تحلیل های مختلف در زمینه حرکت امام حسین (ع)

- از سری مباحث حکومت دینی

- ۱۹ - از معرفت دینی تا حکومت دینی: سیر تشکیل حکومت دینی از خودآگاهی تا عبودیت تا جامعه و حکومت دینی
- ۲۰ - اهداف حکومت دینی: بررسی اهداف حکومت ها در طول تاریخ و اهداف حکومت دینی (در دست چاپ)
- ۲۱ - مشکلات حکومت دینی: در فرض انحراف و بدعت و در فرض حکومت معصوم (در دست چاپ)

- از سری مسائل اسلامی

- ۲۲ - درآمدی بر علم اصول: به ضمیمه جایگاه فقه و شؤون فقیه

۲۳ - چهل حدیث از امام حسین: ترجمه و تفسیر چهل حدیث
از ابا عبدالله (ع)

۲۴ - بشنو از نی: مروری بر دعای ابو حمزه ثمالی

۲۵ - روابط متکامل زن و مرد: حاوی مباحث ازدواج، تساوی
زن و مرد، حجاب و آزادی

۲۶ - نامه های بلوغ: پنج نامه تربیتی، عرفانی، اخلاقی با توجه به
بحران انتخاب و معیارها

۲۷ - درس هایی از انقلاب: دفتر اول (انتظار): بینش بنیادی، راه
انبیا، انتظار، مدیریت و تشکل

۲۸ - درس هایی از انقلاب: دفتر دوم (تقیه): مفهوم، اهداف،
ابعاد، اثر، فقه، موارد، احکام

۲۹ - درس هایی از انقلاب: دفتر سوم (قیام): مفهوم، فضیلت،
آثار، انواع، مبانی، اهداف، موانع

۳۰ - روزهای فاطمه (س): شرح خطبه فدک حضرت زهرا (س)
در مسجد مدینه

۳۱ - دعاهاى روزانه حضرت زهرا (س): شرح دعاهاى روزهاى

هفته

- ۳۲ - حقیقت حج: تحلیل مناسک حج
- ۳۳ - یادنامه: شامل زندگی نامه، وصیت نامه و آثار مرحوم صفایی (ره)
- ۳۴ - نظام اخلاقی اسلام: جایگاه نظام اخلاقی و تفاوت آن با نظام های اخلاقی دیگر
- ۳۵ - نقدی بر هرمنوتیک کتاب و سنت (شبستری) و فلسفه دین (هاسپرز) و خدا در فلسفه (خرمشاهی)
- ۳۶ - پاسخ به پیام نهضت آزادی: در نقد مبانی و دیدگاه های نهضت آزادی
- ۳۷ - از وحدت تا جدایی: نقد سخنرانی دکتر سروش در روز وحدت حوزه و دانشگاه و برخی از مبانی و آثار او
- ۳۸ - بررسی: بررسی آزادی، انقلاب، اصلاح، طبقات، برابری و حجاب، مالکیت و...
- ۳۹ - آیه های سبزه: مجموعه ای از داستان های تربیتی برگرفته از کتاب های استاد علی صفایی (ره)
- ۴۰ - مشهور آسمان: مجموعه ای از خاطرات نویسنده (عزیز الله حیدری) از زنده یاد علی صفایی حائری (ره)

– اقتصاد اسلامی

۴۱ – فقر – انفاق: دیدگاه اسلام نسبت به مسأله فقر و انفاق. فقر و انواع آن، راه حل های ارائه شده، زیربنای این راه حل ها و نقد آنها؛ ارزش انفاق، انگیزه ها، مقدار، نوع، مصرف، موانع و وسعت آن

– هنر و ادبیات

۴۲ – ذهنیت و زاویه دید: در نقد و نقد ادبیات داستانی؛ نقد سو و شون، کلیدر، رازهای سرزمین من،...
۴۳ – و با او با نگاه فریاد می کردیم: مجموعه اشعار: و با او با نگاه فریاد می کردیم، آرامش، تابوت،...
سرگذشت و معیارهای نقد و مفاهیم جمال و زیبایی و حقیقت و زبان هنر

– آثار در دست چاپ

۴۵ – مروری بر زیارت عاشورا: بررسی ارتباط فرازهای زیارت نامه عاشورا

۴۶ - ذکر مصیبت ثار الله: جایگاه مصیبت و بیان مصائب امام

حسین (ع)

۴۷ - اصناف مردم: از سخنرانی های شب های قدر، شرح خطبه

۳۲ نهج البلاغه، بیان اصناف مردم در برخورد با حق

۴۸ - روش برداشت از نهج البلاغه: از سری روش ها، ضرورت

آشنایی با نهج البلاغه، شناخت شخصیت و مقاصد

۴۹ - حرکت: ضرورت و جهت حرکت با توجه به شناخت

انسان و قدر و اندازه و نیازهایش

۵۰ - اهداف حکومت دینی: اهداف دین و رهبری در جامعه

دینی و مقایسه آن با مکاتب دیگر

۵۱ - مشکلات حکومت دینی: مشکلات حکومت دینی در فرض

اجرای سالم و در فرض انحراف

۵۲ - فوز سالک: از سخنرانی های شب های قدر در رابطه با

کلام حضرت علی (فزت و رب الكعبة) و اهداف سلوک

۵۳ - خط انتقال معارف: روش تبلیغ، (شرح حکمت ۱۴۷ نهج

البلاغه)

۵۴ - اخبات: از سخنرانی های شب های قدر، آنچه انسان را به

رحمت حق واصل می کند

۵۵ - علی و جاری حکمت: شرح ۴۰ حکمت از نهج البلاغه به

قلم سید مجید فلسفیان

فهرست سخنرانی های استاد علی صفایی حائری در قالب

لوح های فشرده

الف - نرم افزار صوتی با قابلیت انتخاب موضوعی

۱ - مشکلات حکومت دینی: محرم ۱۳۷۸ هـ. ش. بررسی

مشکلات حکومت دینی در فرض انحراف ها و شرح دعا‌های

روزانه حضرت زهرا(س) و خطبه فدک، بیانات

ابا عبدالله(ع) از مدینه تا کربلا.

۲ - اهداف حکومت دینی: به انضمام بحث تبلیغ و خط انتقال

معارف بین نسل ها. محرم و رمضان ۱۳۷۶ هـ. ش

۳ - احیاء امر: ضرورت، مبانی، عوامل و آثار زنده کردن امر اهل

بیت(ع) به انضمام بحث مشکلات حکومت دینی در فرض

حاکمیت معصوم(ع) محرم و رمضان ۱۳۷۷ هـ

ش

۴ - حکومت دینی: بررسی مبانی، طرح ها و شبهات حکومت

دینی، آسیب شناسی و درمان، محرم و رمضان ۱۳۷۵ هـ. ش

۵ - اصول حاکم بر حرکت اباعبدالله(ع): و روزگار ستمگر و
زمانه ناسپاس و اصناف مردم (شرح خطبه ۳۲) محرم و
رمضان ۷۵هـ

۶ - اضطرار به حجت: انتظار از حجت، انتظار برای حجت، بلا
و تمحیص و... به انضمام بحث عمل و بحران های عمل،
تمامیت و استقامت و نهایت عمل. محرم و
رمضان ۱۳۷۳ هـ ش

۷ - اصحاب اباعبدالله(ع): خصوصیات اصحاب، به انضمام بحث
استنصار و یاری خدا و دین و اولیای خدا
۸ - از درس های رمضان: اخبات، سلوک و فوز سالک،
غفلت ها و غرورها و...

ب - لوح های تصویری

- ۱ - مبانی تفسیر: بررسی روش ترجمه، تفسیر، تأویل قرآن با
توجه به روح و نور آن
- ۲ - روابط متکامل زن و مرد: ثبات در دین و ارتباط آن با
زندگی زن و مرد
- ۳ - جمع ها و حاصل جمع ها: تجمع ها و آثار و آفات آنها

۴ - ضرورت بعثت: رسالت، زمینه ها و اهداف آن و روش کار رسول(ص)

۵ - روزگار ستمگر و زمانه ناسپاس: شرح خطبه ۳۲ نهج البلاغه

۶ - انسان در دو فصل: روش تربیت اسلامی در دو دوره قبل و بعد از بلوغ

۷ - عمل، آفات و موانع عمل: نقطه ضعف ها و آسیب ها، نظارت ها و بحران های عمل

۸ - عمل، تمامیت عمل، استقامت: علل ناتمامی و ناکامی کارها، اتمام، استقامت و سلامت اعمال

۹ - عمل، زمینه ها، انگیزه ها و آثار عمل: مروری بر خود، برنامه ریزی، زمینه ها و انگیزه ها

۱۰ - مشکلات حکومت دینی: یازده عدد لوح فشرده تصویری، سخنرانی های محرم ۱۳۷۸، مشکلات حکومت دینی در فرض انحراف ها و بدعت ها از دیدگاه امام علی(ع) در نهج البلاغه، شرح دعاهاى روزانه حضرت زهرا(س) و شرح خطبه آن حضرت در مسجد مدینه، بیانات ابا عبدالله(ع) در مسیر مدینه تا کربلا

واحد پاسخ به سؤالات مؤسسه

تحقیقاتی لیلۃ القدر

جهت ترویج و تبیین معارف

دینی آماده پاسخ گویی

به سؤالات و نقطه نظرات

خوانندگان محترم می باشد.

آدرس: قم: خ طالقانی / ک ۸۷

/ ک ش حبیبی / پ ۱۹

پایگاه اینترنتی:

<http://www.einsad.com>

پست الکترونیکی:

info@einsad.com

صندوق پستی: ۳۸۴ - ۳۷۱۸۵

انتشارات لیلۃ القدر در سراسر کشور نماینده فعال می پذیرد

دفتر فروش: قم: خ صفاییه / ک ممتاز: ۷۸۳۳۴۹۰ / ۷۷۱۲۳۲۸ -

۰۲۵۱

مرکز پخش سراسری: ۰۹۱۲۱۵۳۶۸۱۹ / نامبر: ۷۷۱۷۳۷۸ -

۰۲۵۱

مرکز پخش تهران: ۰۹۱۲۳۷۶۱۹۰۵

دفاتر نمایندگی

نماینده فروش: تهران: نشر افق: ۶۴۱۳۳۶۷ (۰۲۱)

مرکز پخش مشهد: ۲۲۳۸۶۱۳ (۰۵۱۱)